



رمان : کیارش

نویسنده : فائزه بهشتی راد کاربر رمان فوریو ROMAN4U

بفرمایین اینم خلاصه::

این رمان در مورد زندگی سخت یه پسر به اسم کیارشه که چندسال پیش پدر و مادرش و عشقش تو دریا غرق میشن و آقا کیارش قصه ما ضربه ی روحی بدی می خوره و به پیشنهاد یه روانپزشک همراه دوستش برای دوری از خاطراتش میرن خرم آباد حالا چهار سال گذشته و هنوزم حالش خوب نشده ولی یه اتفاق هیفته و اون یه دختری رو میبینه که خیلی شبیه عشقشه و...

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

با آریان اومدیم ماشینامونو بشوریم هه فکر کرده با مسخره بازیش حال خراب منو خوب می کنه واقعا که خیلی خوش خیاله من خیلی وقته از این دنیا بریدم از اون وقتی که اون اتفاق وحشتناک افتاد اون اتفاقی که باعث شد... بی خیال با فکر کردن به اون اتفاق فقط حال خودمو خراب تر می کنم!

آریان - کیارش! کیارش!

بعد پخی زد زیر خنده و با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

آریان - من تو فکر نازنینم دل به کار نمیدم ، تو تو چه فکری هستی که داری ماشین تو گربه شور می کنی؟

بعد خبیث خندید و مشکوک نگام کرد و گفت:

آریان - نکنه خبریه؟ زیر سرت بلند شده؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا منو چه به خر شدن، من مثل تو بی جنبه نیستم که زود گوشام دراز شه افتاد؟

آریان - ا جدآ؟ پس سپیده کیه هان؟ بگو دیگه این سپیده خانم...

نذاشتم حرف شو بزنه و شلنگ آب و سمتش گرفتم تا خیس بشه که بله باز این فکر منو خوند ولی آخ خدا بگم چیکارت کنه آریان، حالا من

چیکار کنم دختر مردم موشی آب کشیده شده!

آریان در حالیکه خنده شو قورت می داد گفت:

آریان - دختر بیچاره اینقد بی هوا خیس شده که هنوز تو شوکه خخخ!

خودمو خجالت زده نشون دادم و سرمو آوردم بالا که خشکم زد این دختر چقد شبیه ستاره عشق منه! حتی فکرشم نمی کردم که اینقد شباهت

بتونم حتی بین دوتا دوقلو هم گیر بیارم ولی این دختر حجاب شو رعایت کرده و ستاره نه! خدایا خودت بهم رحم کن خدایا از تهران اومدم خرم

آباد تا دیگه به ستاره فکر نکنم دیگه به اون اتفاق فکر نکنم حالا... بغض بدجوری راه نفس مو گرفته بود، به دختره نگاه کردم اخم کرد دیگه نمی

تونم تحمل کنم، خواست چیزی بگه که صدای هق هقم بلند شد به خدا دست خودم نیست، ستاره هم آخرین باری که دیدمش اینقد خیس شده

بود زیر چشمی به دختره نگاه کردم که با دهن نیمه باز خشکش زده بود سریع خودشو جمع و جور کرد نگاهی مهربون شد و با لحن شوخی

گفت:

دختره - مثلاً من باید گریه کنم شما چرا گریه می کنید؟

آریان سرشو آورد بالا و گفت:

آریان - چه شباهتی! باورم نمیشه! یه چیزی بگو!

دختره لبخندی زد و با صدایی که مهربونی ازش می بارید گفت:

دختره - میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟ می خواید همینجوری نگام کنید آقا؟

آریان از رک بودن این دختره چشمش گرد شد و یه نگاهی به من انداخت و با ایما و اشاره پرسید که بهش بگم یا نه؟ منم سرمو به نشونه اره

تکون دادم آریان با همون چشمای گرد شده به دختره نگاه کرد که دختره اخم کرد و با لحن کلافه ای رو به آریان گفت:

دختره - آقا میشه اینجوری نگام نکن

با این حرف خنده م گرفت و یادم رفت که مثلاً داشتم گریه می کردم خنخ غیرمستقیم گفت آریان چشمتو درویش کن! آریان که با این حرف

دختره از شدت خجالت سرشو انداخته بود پایین و قرمز شده بود با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

آریان - چشم!

دختره نگاهی به من کرد و با لحن پرتمسخری گفت:

دختره - معذرت خواهی هم خوب چیزیه نه؟

خدایا چقد این دختر رکه! هجوم آوردن خون به صورتمو احساس کردم سرمو انداختم پایین که آریان با صدای بلند خندید و گفت:

آریان - حقتو منو مسخره میکنی!

بی توجه به حرفی که زد رو به دختره گفتم:

- ببخشید شرمنده از روی عمد نبود!

دختره - خواهش می کنم دشمن تون شرمنده، متوجه شدم از روی عمد نبود، با اجازه!

و راهشو گرفت رفت تو حیاط ساختمون ما رو کردم سمت آریان و گفتم:

- آریان این دختره رفت تو ساختمون خودمون به نظرت چرا؟

آریان خندید و گفت:

آریان - حتما خونه شون اینجاست خره تو ساختمون که فقط سه تا واحد ما نیست شش تا واحد دیگه هم هست!

راست میگه بی خیال ولی واقعا شبیه ستاره بود اصلا می دونی چیه؟ درسته عشقم نیست و عشق من مرده ولی از این لحظه به بعد نمیزارم کسی

اذیتش کنه حالا نخواست عشقم هم باشه... نه نه نمی تونم مثل عشقم ببینمش، تنها عشق من ستاره بود و هست و خواهد ماند، ولی تمام سعی

مو می کنم که نزارم کسی اذیتش کنه فقط همین نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر... صدای نخراشیده آریان رشته افکارمو پاره کرد

آریان - اوه از دست رفتی، چه زود گوشت دراز شد!

با حرص یه مشت کوبیدم تو سینه ش و با لحن حرصی تر گفتم:

- خفه شو آریان تا نکشتمت!

آریان خندید خواستم برم بزمنش که سریع رفت تو ساختمون و رفت سمت راه پله ها و با صدای بلندی گفت:

آریان - بی جنبه شوخی کردم!

و سریع رفت بالا، حواس مو دادم به موقعیتم که یادم اومد آخ آریان خدا بگم چیکارت کنه باز ماشین شو گذاشت تا من واسش بشورم فرصت

طلب... بی خیال من که این همه ماشین اینو شستم این یه بارم روش سریع ماشینارو شستم و رفتم داخل ساختمون ، سریع از پله ها بالا رفتم

ولی جلومو نگاه نکردم که محکم خوردم به یه چیزی سرمو آوردم بالا که دیدم دختره پرت شده روی دوتا پله بالاتر، وای خدایا من چیکار کردم؟

سریع کیف شو که افتاده بود رو پله ای که من روش بودم و برداشتم و رفتم پیشش و گفتم:

- خانم حال تون خوبه؟

دختره یه نگاهی به خودش کرد و گفت:

دختره - آره خوبم!

و سرشو انداخت پایین نه امکان نداره من شکمم درد می کنه اونوقت اون چیزیش نشده با یه حالتی که یعنی خر خودتی نگاش کردم و گفتم:

- خانم... امم ببخشید اسم شریف تون؟

یعنی خوشم از این سیاست اسم پرسیدن میاد دختره سرشو گرفت بالا و گفت:

دختره - شبنم هستم

با چشمای گرد شده نگاش کردم چه دختره... لاله الی الله و با لحن تمسخرآمیز یگفتم:

- هه منظورم اسم فامیل تون بود نه اسم کوچیک تون!

با این حرفم سرشو آورد بالا و نگام کرد نگاش رنجیده بود اشک تو چشاش جمع شد و با صدای بغض دار و لرزونی گفت:

شبنم - من فقط شبنم نه واسه شما بلکه واسه همه!

دلم گرفت دوست ندارم بغض کنه، سرمو انداختم پایین و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- ببخشید شبنم خانم قصد جسارت نداشتم!

شبنم سرشو انداخت پایین و با صدای بی نهایت لرزونی گفت:

شبنم - مشکلی نیست من عادت دارم به...

سریع گفتم:

- به چی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید و با صدایی که شبیه هق هق بود گفت:

شبنم - هیچی خوش به حالتون که مثل من نیستید مثل من بی کس و کار نیستید و خوش به حال تون که پسرید و قدرت دفاع از خودتونو دارید،

هه من چرا دارم اینارو به شما میگم؟ خدافظ!

و از پله ها پایی رفت هنوز دو تا پله پایین تر از من نرفته بود که گفتم:

– شب‌نم خونه ت توی این ساختمونه؟

پوزخندی زد و گفت:

شب‌نم – نه کلفت واحد چهارم!!!

قلبم آتیش گرفت مگه شب‌نم چند سالشه که کار میکنه اونم خدمتکاری؟ واژه ی کلفت و دوست ندارم جرقه ای تو ذهنم زده شد واحد چهارم واحد

اون پسره ی بی بند و بار دختر باز فکم منقبض شد دستشو گرفتم سعی کرد دست شو از تو دستم دریباره ولی محک دست شو گرفتم از لای

دندونای کلید شدم گفتم:

– کدوم واحد؟

شب‌نم پوزخندی زد و گفت:

شب‌نم – واحد چهار!

با لحن تندی گفتم:

– چند وقته که واسه اون پسره ی... لاله ال الله کار می کنی؟

دوباره اشک تو چشمات جمع شد و با صدای لرزونی گفت:

شب‌نم – همین امروز!

نفسی از سرآسودگی کشیدم و گفتم:

– همین الان برو بگو نمی خوامی واسش کار کنی!

شب‌نم تلخ خندید اونقد تلخ که احساس کردم دهنم تلخ شده و گفت:

شب‌نم – من مثل شما پولدار نیستیم من برای یه لقمه نون باید از صبح تا شب کار کنم این کارو هم با کلی این درو و اون در زدن پیدا کردم من

که دوست دخترش نیستیم کلفت شم!

این چی داره میگه؟ با لحن تندی گفتم:

- واسه یه لقمه نون حاضری بری تو خونه ی اون پسره ی بی بند و بار هان؟

- شبنم گریه ش گرفت و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، عصبی شدم و با لحن نیش داری گفتم:

- آره باید از اول می شناختمت تو هم یه دختری که به خاطر پول هرکاری...

سمت چپ صورتم سوخت سرمو گرفتم بالا که شبنم شروع کرد به گریه کردن با صدای بلند گریه می کرد زار می زد، هرکاری کردم ساکت نشد

دیدم اوضاع خیطه اگه کاری نکنم همسایه ها می ریزن بیرون دست شو گرفتم و کشوندمش سمت در خونه با دست دیگه م کلید انداختم و درو

باز کردم و کشوندمش تو خونه و سریع درو بستم نگاش کردم داره با ترس نگام می کنه لبخندی زدم و گفتم:

- نترس کاریت ندارم حالا هر چقد دلت می خواد گریه کن داشتی آبرومو می بردی واسه همین آوردمت تو خونه!

شبنم نشست گوشه ی دیوار و به قول آریان دوباره آبغوره گیریش شروع شد، رفتم پیشش نشستم و گفتم:

- بیا واسه من کار کن درس خوندی؟

شبنم سرشو آورد و گفت:

شبنم - واسه شما؟ آره درس خوندم پیش دانشگاهیم البته غیر حضوری می خونم!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس شما از همین الان استخدامی به عنوان بازاریاب، می تونی؟

شبنم لبخندی زد و گفت:

شبنم - ولی من بازاریابی بلد نیستم!

خندیدم و گفتم:

- یادت می دم مدرسه تم برو بعد از ظهر بیا سرکار حقوق تم دو میلیون خوبه؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:

شبنم - ولی این خیلی زیاده...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

– مال خودمه، به خودم ربط داره فقط کجا زندگی می کنی؟

شبیم – محله... (یه محله ی فقیر نشین)

با چشمای گرد شده نگاش کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

– چی؟

شبیم سرشو انداخت پایین و گفت:

شبیم – بهتره که من برم خدافظ!

خواست از جاش بلند شه که گفتم:

– نه نه من فقط یکم شوکه شدم فقط همین فکر نمی کردم...

دیگه ادامه ندادم نمی خواستم بی پولی شو به روش بیارم ولی یه سوال بدجوری فکر مو مشغول کرده واسه همین گفتم:

– شبیم خانم خونه مال خودتونه یا اجاره ایه؟

چونه ی شبیم لرزید و با صدای لرزونی گفت:

شبیم – اجاره ایه، من تنها زندگی می کنم!

عصبی شدم با لحن تندی گفتم:

– یعنی چی که تنها زندگی می کنی؟ پس بابا مامانت کجان؟

اشکای شبیم رو گونه ش جاری شد و گفت:

شبیم – من بابا مامان ندارم یعنی من هیچکس ندارم!

از برخورد بدم شرمنده شدم یه دفعه یاد اون یه واحد خالی خودم توی همین ساختمون افتادم لبخندی زدم و گفتم:

- می تونی بیای اینجا زندگی کنی؟

براق شد تو صورتم و با صدای نسبتا بلندی گفت:

تو! تو چی فکریدی؟ فکر کردی من میام اینجا با تو...

نزاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

- نه منظورم این نبود منظورم این بود که من یه واحد دیگه تو این ساختمون دارم و کسی توش نیست شما بیا همین جا تو اون واحد زندگی کن!

شبیم تلخ خندید و گفت:

شبیم - هه اجاره ی اینجا خیلی بالاست!

خندیدم و گفتم:

- نیازی به اجاره نیست اون خونه مال خودت فقط به یه شرطی!

شبیم سرشو انداخت پایین و گفت:

شبیم - از ترحم متنفرم!

بعدم بلند شد که بره سریع دست شو گرفتم و گفتم:

- بشین شبیم!

شبیم سعی کرد دست شو از دستم دریاره که محکم تر دسعت شو گرفتم

شبیم - ولم کن عوضی تو هم یکی هستی مثل اون پسره نصرتی (صاحب واحد چهار)

نمی دونم که چی شد تا به خودم اومدم دیدم با مشتش و لگد افتادم به جون شبیم و اونم هیچی نمیگه و فقط گریه می کنه، خشکم زد من چرا

شبیم و زدم؟ من مثلا می خواستم نزارم کسی اذیتش کنه حالا خودم اینجوری زدمش سریع دوتا دست شو گرفتم و شروع کردم به گریه کردن

و زار زدن شبیم با صدای گرفته ای گفت:

شبیم - ولم کن تو چرا داری گریه می کنی؟ ولم کن...

- هیش من غلط کردم من بی جا کردم، ستاره به خدا دست خودم نبود نمی خواستم بزنمت تو چرا منو با شهروز مقایسه کردی تو که می دونی من تا حالا حتی یه دوست دخترم نداشتم من دوست دارم چرا متوجه نمیشی که تو تنها دختر تو زندگی منی چرا... چرا... منو با اون اشغال مقایسه کردی؟

شبیم دستاشو از تو دستام دراورد و گفت:

شبیم - کدوم نامزد؟ کی گفته من نامزد توام؟ ستاره خر کیه؟ شهروز کیه؟ بابا قاطی کردی خدا شفات بده! ولم کن می خوام برم!

چرا این حرفا از دهنم بیرون اومدن؟ چرا؟

ستاره - ولم کن عوضی تو هم یکی هستی مثل شهروز ولم کن!

با این حرف قاطی کردم و شروع کردم به کتک زدن ستاره شاید دلیل اینکه ستاره از من خوشش نمیومد همین بود، شبیم دست شو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

شبیم - کجایی؟ تو هپروت سیر می کنیا!

سریع گفتم:

- نخیرمم، یه چیزی بهت بگم قول میدی به کسی نگی؟

شبیم خندید و گفت:

شبیم - قول میدم حالا بنال!

این چه طرز حرف زدنه؟ بی تربیت، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- بی تربیت!

خندید و با نگاهش بهم فهموند که حرف تو بزن منم سرمو انداختم پایین و گفتم:

- چهار سال پیش وقتی تازه هجده ساله شده بودم یه دختری بود که خیلی دوستش داشتم نه عاشقش بودم اسمش ستاره بود اون اوایل دوست داشتنم متوجه شدم که تا حالا با چهارتا پسر رابطه...داشته می خواستم بی خیالش بشم ولی نشد هر موقع می خواستم سعی کنم که فراموشش

کنم قلبم آتیش می گرفت، نتونستم فراموشش کنم ولی خودمو کنترل کردم که دیگه خونه شون نرم و نبینمش یه سال ندیدمش نتونستم

فراموشش کنم یا از شدت دوست داشتنم کم کنم شاید صد برابر علاقه م بهش اضافه شد بعد از یک سال به اصرار مامانم میخواستیم بریم

شمال که عمو زنگ زد و گفت ستاره رو هم با خودتون ببرید و اونم اومد خونه ی ما با هم رفتیم وقتی رسیدیم ویلا ستاره گفت بریم قایق سواری

هر چقد بهش گفتیم الان نه خسته ایم بریم بخوابیم شبه ولی اون قبول نکرد و مامان بابا رو هم مجبور کرد که بیان قایق سواری، به ناچار رفتیم

سوار قایق شدیم دیگه رسیده بودیم به قسمتی که عمق زیادی داشت که کف قایق شکست و بابا و مامان و ستاره افتادن تو آب بعدم خودم

سعی کردم نجات شون بدم ولی نشد.

به اینجا که رسیدم کمی مکث کردم و بعد با صدای لرزونی گفتم:

- سعی کردم ولی خودمم غرق شدن دریا منو برمی گردونه ساحل و من نفس می کشم آخه من شنا بلد بودم و تا لحظه آخر شنا کردم که یه موج

بزرگ اومد و دیگه چیزی یادم نمیاد کلی بهم ماساژ قلبی می دن تا به سرفه افتادن و ابهایی که وارد ریه هام شده بود و بالا آوردم، به هوش که

اومدم نه ستاره بود و نه بابا و مامان منم توانایی حرف زدن نداشتم فقط گریه می کردم آمبولانس اومد رو به یه نفر خیلی سخت گفتم مامان و

بابا و ستاره اونا هم غرق شدن و امدادگرا منو بردن بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم مامان و بابا و ستاره تو دریا غرق شدن و دریای

لعتنی جسم شونو پس نداد قبر بابا و مامانم و ستاره خالیه.

اشکام رو گونه م جاری شد، شبنم با لحن متعجبی گفت:

شبنم - خب چرا اینارو داری به من میگی؟

بریده بریده گفتم:

- برو تو اتاق خواب یه آلبوم روی عسلی کنار تخته اونو واسم بیا!

شبنم که معلوم بود بدجوری کنجکاو شده رفت تو اتاق خواب و سریع البومو آورد و گفت:

شبنم - بیا بگیرش!

آلبومو گرفتم و سریع ورق زدم تا به عکس ستاره رسیدم دادمش دستش و گفتم:

- این و ببین!

شبنم با حالت گنگی نگام کرد و البومو گرفت به محض اینکه نگاش به عکس افتاد خشکش زد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

شبنم - تو... تو... عکس من دست تو چکار می کنه؟

خندیدم و آلبومو ازش گرفتم و گفتم:

- اون عکس تو نیست عکس ستاره ست عکس عشق منه!

شبنم عصبانی شد و با صدای جیغ جیغویی گفت:

شبنم - اینم فیلمته؟ گفتم چرا یه نفر قبول کرده یه بچه بیاد کلفتی شو بکنه نگو نقشه واسم کشیدین، نیازی به این دروغا نیست بگو چی می خوای؟

و بی حال افتاد رو میل سریع خودمو بهش رسوندم و دستاشو گرفتم و گفتم:

- شبنم! شبنم خوبی؟ حالت خوبه؟

شبنم اشکاش رو گونه هاش جاری شد و گفت:

شبنم - چی از جونم می خواید؟

- به خدا هیچی فقط می خوام مواظبت باشم فقط همین، به خدا هرچه بهت گفتم عین حقیقته!

شبنم از جاش بلند شد و رفت سمت در منم پشت سرش رفتم لحظه آخر که داشت دست شو سمت دستگیره می برد برگشت و گفت:

شبنم - حرفاتو باور نمی کنم!

و خواست درو باز کنه که فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- آره من بهت دروغ گفتم ولی فقط به خاطر خودت گفتم بزار برات توضیح بدم اجازه میدی؟

شبنم پوز خندی زد و گفت:

شبنم - بگو!

با دستم بهش اشاره کردم که بره روی مبل بشینه اونم رفت نشست و به من نگاه کرد منم رفتم روبروش نشستم سریع گفتم:

- بینم شبنم من چون می دونستم از ترحم بدت مباد بهت دروغ گفتم ولی می دونم که تو دختر خوب و نجیبی هستی و وضعیت زندگیت یه

جوریه که ممکن تو بشی یه دختره... یه دختره... چجوری بگم راستش...

شبنم وسط حرفم پرید و با صدای لرزونی گفت:

شبنم - بی بند و بار

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- میخوام نزارم اینجوری بشه، من خرج زندگی تو میدم تو فقط درس تو بخون و با آرامش زندگی تو بکن و هر موقع چیزی خواستی بهم بگو!

شبنم با صدای گرفته ای گفت:

شبنم - نمی تونم قبول کنم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شبنم نگو که این زندگی رو دوست داری نگو که باور نمی کنم به خدا فقط می خوام مواظبت باشم، باید قبول کنی امشبم همین جا می مونی

منم میرم خونه دوستم تو واحد روبرو و فردا با هم میریم واسه اون واحد که قراره مال تو باشه وسیله می خریم و تو اونجا زندگی می کنی و

همچنین پرونده تو از اون مدرسه ی غیرحضوری درمیاریم و با هم میریم یه جای دیگه ثبت نام می کنی، هیچ اعتراضی هم وارد نیست!

و قبل از اینکه شبنم بتونه حرفی بزنه رفتم سمت در و بازش کردم و از خونه اومدم بیرون، اگه شبنم دختر خوبی باشه به این پیشنهاد نه نمیکه و

از اعتماد من سوءاستفاده نمی کنه الان تو خونمه اگه دختر بدی باشه فردا خونه پراز خالیه و اگه نه تا حدودی میشه گفت دختر خوبیه، سریع رفتم

و با کلیدی که اریان بهم داده بود در واحدشو باز کردم و رفتم تو خونه، اریان طبق معمول جلوی tv خوابش برده بود رفتم یه پتو آوردم و روش

کشیدم و TV رو خاموش کردم، خودمم رفتم تو اتاق خواب و رد تخت دراز کشیدم کم کم داشت خوابم می برد که زنگ در به صدا درومد، از اتاق

اومدم بیرون که درو باز کنم که دیدم اریان بیدار شده و داره به خودش و اونیه که پشت دره فحش میده خخخ، سریع گفتم:

- بخواب من درو باز می کنم!

سریع برگشت سمت من و گفت:

آریان - تو اینجا چکار میکنی؟

- اومدم شب و اینجا باشم مشکلیه؟

آریان سرشو خاروند و گفت:

آریان - نه چه مشکلی؟ حالا هم برو درو باز کن!

رفتم درو باز کردم که شبم سریع اومد داخل و درو بست، داشت نفس نفس میزد معلوم بود ترسیده!

- شبم تو اینجا چکار می کنی؟ مگه قرار...

که چشمم خورد به آریان که دیدم چشاش گرد شده و نگاش بین من و شبم در نوسانه، با اشاره بهش فهموندم که بعدا برات توضیح میدم، به

شبم نگاه کردم که خدایا داره گریه می کنه بریده بریده گفت:

شبم - من... نمیتونم... قبول کنم...م..معذرت می خوام!

چی میگه این؟ دست شبم و گرفتم و شبم و کشون کشون بردم نشوندم رو میل و خودم روبروش رو زمین نشستم و گفتم:

- چرا نمی تونی؟

شبم ساکت شد عصبی شدم داد زدم:

- د حرف بزنی لعنتی!

آریان که تازه خودشو جمع و جور کرده بود و از حالت بهت خارج شده بود گفت:

آریان - کیارش چرا داد میزنی؟ چی رو نمی تونه قبول کنه؟ شما دوتا چی دارید می گید؟

چنان بد نگاش کردم که آریان سرشو انداخت پایین و ساکت شد به شبم نگاه کردم دیدم داره گریه می کنه چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- شبم کورخوندی اگه فکر می کنی میگذارم بری کلفتی تو خونه ی مردم و بزارم برگردی خونه ت، تو یه دختر تنها، تنهایی میخوای بری تو اون

خونه که چه غلطی بکنی؟ هان؟ بهت گفتم هیچ اعتراضی وارد نیست گفتم یا نگفتم؟

شبم با صدای لرزونی گفت:

شب‌نم - گفتی ولی...

داد زدم :

- ولی و اما و اگر و اینارو نداریم نمی زارم با یه تصمیم غلط زندگی تو خراب کنی فهمیدی؟

یهو گریه ی شب‌نم قطع شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

شب‌نم - آره فهمیدم ولی لامصب اگه به حرفت گوش بدم اون تورو زنده نمیزاره می کشتت!

بعد مثل اینکه تازه یادش افتاده باشه که داره چی میگه، دست شو گذاشت رو دهن شو ساکت شد، متعجب نگاش کردم و با لحنی که تعجب مو

نشون می داد گفتم:

- چی داری میگی؟ کی میخواد منو بکشه؟

شب‌نم که دیگه می دونست هیچ راهی واسه جواب ندادن به سوالم نیست به ناچار گفت:

شب‌نم - آرشام... اون... الان دم دره... اگه نرم شمارو می کشه!

آریان با لحن نگرانی گفت:

آریان - شما چی دارید می گید؟ مگه ما چیکار کردیم که می خواد مارو بکشه؟

شب‌نم سرشو انداخت پایین و گفت:

شب‌نم - آرشام خاستگارمه، خیلی آدم بدیه، مثل آب خوردن آدم میکشه قسم دروغ میخوره مواد فروشه و یه لات چاقو کشه، من به خاستگاریش

جواب منفی دادم ولی اون بی خیال نشد حالا هم اومده تا ببینم من کجا دارم میرم که اون موقع که شما منو خیس کردید و دیده و فکر می کنه

من با شما دوستم، زنگ زده میگه یا می‌ای پایین یا میان تو و اون دوتا آشغال و می کشم، آرشام اینو گفت من قصد جسارت نداشتم!

لبخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست برو استراحت کن هیچ غلطی نمیکنه گوشی تو خاموش کن اگه هم خواست کاری کنه زنگ می زنم به پلیس که بیاد جمعش کنه!

شب‌نم که انگار خیالش راحت شده بود نفسی از سراسودگی کشید ولی سرشو با ترس بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت:

شب‌نم - من میترسم اون خیلی خطرناکه! خیلی بی پناهه، لبخندی زدم و گفتم:

- نترس نمیزارم اذیتت کنه حالا هم برو استراحت کن!

شب‌نم با صدای بغضداری گفتم:

شب‌نم - نه من میرم دم درو با آرشام برمیدرم خونه، اون شمارو میکشه اون آدم کشتن واسش عین آب خوردنه شما میخواید به من کمک کنید

جواب خوبی رو با بدی نمیدن، خدافظا!

و سریع از روی مبل بلند شد و رفت سمت در که بره که سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت درو دست شو گرفتم و داد زدم:

- شب‌نم! شب‌نم آخه من به تو چی بگم؟ گفتم اون هیچ غلطی نمی کنه حتی اگر بخواد کاری بکنه نمیزارم حالا هم برو خونه و استراحت کن!

بعد کمی مکث کردم و با صدای آرومی گفتم:

- شب‌نم خواهش می کنم بزار مراقبت باشم به خدا نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره، نمیخوام تا چندسال دیگه بشی یه دختر بی قید و بند،

خواهش می کنم!

شب‌نم با صدای لرزونی گفت:

شب‌نم - ولی اون شمارو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شب‌نم به من اعتماد داری؟

شب‌نم لبخند پراسترسی زد و گفت:

شب‌نم - آره ولی نمی خوام بالایی سرت بیاد نمی خوام به خاطر من....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- حالا که بهم اعتماد داری پس برو خونه و استراحت کن!

صدای آژیر پلیس اومد، آریان با صدای بلندی گفت:

گوشی شبیم زنگ خورد بهش نگاه کردم که دیدم داره با ترس به صفحه ی گوشی نگاه می کنه، گوشی رو ازش گرفتم به صفحه ش نگاه کردم

(ارشام) و جواب دادم و گوشی رو زدم رو آیفون و گفتم:

- الو!

ارشام - زود گوشیدو بده به شبیم!

- حرف تو بزن!

ارشام - بهش بگو گفتم میام می کشم تون منتظرم باشه!

بوق بوق بوق

به شبیم نگاه کردم و گفتم:

شبیم - قطع شد!

شبیم با تته پته گفت:

شبیم - م...من...ب...باید...برم!

داد زدم:

- شبیم بس کن دیگه، تو هیچ جا نصیری!

شبیم شروع کرد به گریه کردن و بریده بریده گفت:

شبیم - تورو خدا بزار برم، اون رو حرفش می مونه!

داد زدم:

- ساکت شو اون هر کی که هست واسه خودش، اون یه لات آسمون جوله همین، هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

شبیم ساکت شد دست شبیم و گرفتم و بردمش تو اتاق خواب و کلید اتاق خوابو بهش دادم و گفتم:

- برو بخواب درو هم قفل کن!

صدای خنده ی آریان بلند شد و با لحن شوخی گفت:

آریان - کیارش میگه درو قفل کن آریان که نامزد داره خطرناکه ولی من مجرد هیچ خطری ندارم دستت درد نکنه واقعا!

بعد رو کرد سمت منو گفت:

آریان - بیا من و تو میریم خونه ی تو می خواهیم!

شبیم با ترس سریع گفت:

شبیم - من میترسم اون حتما امشب میاد، من مطمئنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- شبیم نترس ما امشب همین جا میمونیم، شما هم برو تو اتاق و درو قفل کن البته اگه قفلم نکنی کسی باهات کاری نداره ولی واسه اطمینان

خاطر خودت درو قفل کن!

شبیم لپاش گل افتاد و سرشو انداخت پایین و گفت:

شبیم - بیخشید مزاحم تون شدم!

آریان خندید و مشکوک نگام کرد و رو کردم سمت شبیم و گفت:

آریان - خواهش میکنم شما مراحمید خواهر گلم برو بخواب خیالت راحت باشه اون پسره هیچ غلطی نمی تونه بکنه ما هواتو داریم!

با این حرف آریان شبیم رنگ صورتش پرید و شد مثل گچ و اشکاش روی گونه هاش جاری شد منو آریان سریع رفتیم پیشش من دست شو

گرفتم و گفتم:

- شبیم چرا گریه می کنی؟ چرا رنگت پریده؟ شبیم...

شبیم محکم منو بغل کرد خشکم زد، شبیم درحالیکه گریه میکرد بریده بریده گفت:

شبیم - شاهین داداشم هم همینو میگفت ولی آرشام کار خودشو کرد!

متعجب گفتم:

- تو که گفتی کسی رو نداری گفتی تنهایی پس این حرفا چیه میزنی؟

شبیم محکم تر بغلم کرد و گفت:

شبیم - آره دیگه کسی رو ندارم آرشام اول شاهین و کتک زد و بعدم...

هق هقش اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه اه چرا همش می چسبه به من؟ از خودم جداش کردم و گفتم:

- بعدش چی شد؟

شبیم با صدای لرزونی گفت:

شبیم - بعدم داداش مو کشت!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چی؟

آریان هول گفت:

آریان - یواشتر الان همسایه ها میان اینجا ببینن چه خبره!

به آریان حتی نگاهم نکردم ولی صدامو آوردم پایین و گفتم:

- شبیم چرا ازش شکایت نکردی؟

صدای هق هق شبیم بالا رفت اشکاشو پاک کردم و گفتم:

- شبیم گریه نکن غلط کردم دیگه ازت سوال نمیپرسم!

که صدایی از پشت سرم بلند شد

صدا - صد البته که غلط کردی!

شب‌نم با صدای بلند و کش داری گفت:

شب‌نم - آرشام!

آرشام خندید و گفت:

آرشام - آره خودمم شب‌نم خانم، همین الان بیا با هم بریم خونه ی من، بهش چیزی نمیگم فقط اینجا نمون!

نعره کشیدم:

- خفه شو آشغال!

و رفتم یقه شو گرفتم و کوبوندمش به دیوار و با صدای بلندی گفتم:

- آریان زنگ بزنی به پلیس، همین الان!

آرشام دست کرد تو جیب شو چاقو درآورد خواست منو بزنه که دست شو گرفتم، ولی اون زورش بیشتر بود و چاقو رو فرو کرد تو شکمم که

صدای آخم بلند شد آرشامم که ترسیده بود فرار کرد، شب‌نم سریع اومد پیشم و دست گذاشت رو زخمم و گفت:

شب‌نم - کیارش! کیارش حالت خوبه؟

با صدایی که سعی می کردم اروم باشه تا دردمو نشون نده گفتم:

- خوبم شب‌نم خوبم! آریان نزار فرار کنه!

بعد از کمی مکث گفتم:

- آریان چرا وایسادی منو نگاه می کنی برو دنبالش!

آریان که معلوم بود هم هول شده و هم نگران گفت:

آریان - اون دیگه رفته، منتظر اورژانس تا بیاد، کیارش حالت خوبه؟

خواستم داد بزنم و بلند شم که به خاطر حرکت سریعم آخم بلند شد

شبیم با نگرانی اومد پیش من و با دستپاچگی گفت:

شبیم - تحمل... کن... الان... اورژانس میرسه!

با صدایی که سعی می کردم احساس دردمو نشون نده گفتم:

- من زنده م گریه نکن میشه بری یه کار خصوصی با آریان دارم!

شبیم سرشو تکون داد و رفت، رو کردم سمت آریان و بهش اشاره کردم که بیاد پیش من، آریان اومد پیشم و گفت:

آریان - جانم داداش!

لبخندی زدم و با لحنی که نگرانی مو نشون میداد گفتم:

- آریان تورو خدا نزار شبیم بی کس بمونه، هواشو داشته باش نزار آب تو دلش تکون بخوره، اگه مردم اون یک سوم از اموال که میشه واسش

وصیت کرد بده به شبیم که دیگه راحت زندگی کنه، درضمن نزار آرشام اذیتش کنه باشه؟

آریان که حالا داشت گریه میکرد با صدای لرزونی گفت:

آریان - داداش اینجوری حرف نزن خودت می دونی که جای آریا داداش مو واسم پر کردی، داداش تو هیچیت نمیشه مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آریان گریه نکن خوشحال باش من دارم میرم پیش ستاره و مامان و بابام، باید خوشحال باشم!

که صدای جیغ شبیم بلند شد و بعدم با صدای جیغ جیغویی گفت:

شبیم - واقعا ستاره وجود داشته؟ واقعا من شبیه اونم؟

می خواستم حرفی بزنم که دوباره صدای جیغ شبیم اومد

شبیم - آقای دکتر حالش خیلی بده خواهش می کنم کمکش کنید!

امدادگره اخماشو کشید تو هم و گفت:

امدادگر - نسبت شما با این آقا چیه؟

شبیم رنگش پرید خواست دهن باز کنه که چیزی بگه که گفتم:

- ستاره دختر عمومه اگر بخواید شناسنامه شو بهتون نشون میدم

امدادگره لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

امدادگر - ببخشید!

بعد آروم در گوشم گفتم:

امدادگر - معلومه بدجور دوست داره قدرشو بدون!

و همزمان با این حرف منو گذاشت رو برانکار و بعد از اقدامات لازم برانکار و برداشتن و منو بردن تو آمبولانس و آمبولانس سریع حرکت کرد

تو وسطای راه بود که چشمام سیاهی رفت و دیگه همه جا سیاه شد!

شبیم:

با آریان سوار ماشین شدیم و پشت سر آمبولانس حرکت کردیم نمی دونم چرا هرکاری می کنم نمیتونم جلوی ریزش اشکامو بگیرم آریان کلافه

دستی تو موهای کشید و با لحن کلافه ای گفت:

آریان - بسه دیگه! چرا اینقد گریه میکنی؟ کلافه م کردی!

سکوت کردم ولی اشکان روی گونه هام جاری بود هیچ راهی برای جلوگیری از ریزش اشکام نبود، آریان که معلوم بود بدجور کلافه شده با

صدای نسبتا بلندی گفت:

آریان - دختر تو چته؟ هنوز به روزه کيارش و دیدی، مگه عاشقش شدی که اینجوری گریه میکنی؟

سرمو انداختم پایین ولی خودمم می دونم که به خاطر پول کيارش اومدم تو زندگیش بالاخره به روز ولش میکنم مثل آرشام!

آریان - دختر خواست کجاست؟ میگم گریه نکن بسه دیگه!

هول گفتم:

- ح... حواسم... همین جاست!

آریان پوز خندی زد و گفت:

آریان - نکنه واقعا کیارش و دوست داری؟

هیچی نگفتم، آریان با صدای نسبتا بلندی گفت:

آریان - دختره ی احمق فکر کیارش و از اون ذهن مسمومت بیرون کن، کیارش یه بار تو زندگیش شکست خورده نمیزارم به خاطر تو یه

شکست دیگه بخوره!

غرورم شکست خرد شد با صدای لرزونی گفتم:

- آقا آریان من هیچ علاقه ای به آقا کیارش ندارم اگر میبینید دارم گریه می کنم برای اینکه یاد مرگ داداشم افتادم و برای آقا کیارشم ناراحتم

چون به خاطر من اینجوری شده، همین نه نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر!

دروغ گفتم داداش من زنده ست ولی به خاطر حفظ غرورم و اجرای نقشه م باید دروغ میگفتم باید... آریان پوز خندی زد و با لحن پرتمسخری

گفت:

آریان - خوبه!

دیگه هیچ حرفی نزدیم وقتی که رسیدیم بیمارستان قبل از اینکه ماشین و نگهداره درو باز کردم و پیاده شدم و دویدم سمت اورژانس، اینم یه

بخش از نقشه ست، تو اورژانس یه پرستار دیدم سریع رفتم پیشش و گفتم:

- خانم پرستار ببخشید!

پرستار لبخندی زد و گفت:

پرستار - امرتون؟

- خانم پرستار اون آقا پسری که چاقو خرده کجاست؟ حالش خوبه؟

پرستار آلماتوا کشید تو هم و گفت:

پرستار - شما چه نسبتی باهاش دارید؟

حالا باید چی میگفتم آهان فهمیدم سریع گفتم:

- دختر عموشم!

پرستاره مشکوک نگام کرد و گفت:

پرستار - بردنش اتاق عمل خون زیادی از دست داده زخمشم عمیقه درصد زنده موندنش سی درصده البته این چیزیه که دکتر گفت شما

امیدتون به خدا باشه!

پاهام سست شدن و روی زانوهای محکم خوردم زمین، عذاب وجدان گرفتم خدایا چرا به خاطر پول دوست بودن من اون باید بمیره؟ خدایا نزار

بمیره خواهش میکنم، چشمام سیاهی رفت و دیگه همه جا سیاه شد!

کیارش:

سخت چشمامو باز کردم که دیدم تو یه اتاق سفیدم نور چراغ چشمامو زد چشمامو بستم و باز کردم، بدجور تشنه م بود واسه همین با صدایی که

از ته چاه میومد گفتم:

- آ..ب

آریان سریع اومد و دستمو گرفت و با لحن ذوق مرگی گفت:

آریان - خدارو به هوش احمدی الان به دکترت خبر مقدم!

دکتر واسه چی؟ آهان اون شب، شبنم، ارشام، چاقو، یادم اومد پس شبنم کجاست؟ سریع گفتم:

- آریان پس شبنم کجاست؟

چنان با اخم و غیظ نگام کرد که سرمو انداختم پایین و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- حال و روز خود تو دیدی به خاطر اون دختر سه روزه تو کمایی، اونوقت داری به اون فکر میکنی؟ کیارش حواست باشه اسم این دختر و آوردی

نیاورد یا فهمیدی؟

منم مثل خودش گفتم:

- آریان اولدورم قلدرم بازی تو بزار واسه کسی که نشناستت، پرسیدم شبنم کجاست؟

و بعد داد زدم:

- جواب بده آریان!

به آریان نگاه کردم خشکش زده بود ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و با لحن دلخوری گفت:

آریان - تو همین بیمارستان بستریه!

با این حرف آریان احساس کردم خون تو رگام یخ بست نفسم بالا نمیومد، آریان هول اومد پیش من و گفت:

آریان - کیارش حالت خوبه؟ کیارش! یا بولفضل!

و سریع رفت بیرون و با یه دکتر اومد، هرکاری کردم نفسم بالا نمیومد که بگم حالم خوبه، دکتر سریع اومد و یه چیزی تزریق کرد تو سرم که

بعد از بیست ثانیه شایدم کمتر تونستم نفس بکشم، یه نفس عمیق کشیدم، دکتر عصبی و پر غیظ به آریان گفت:

دکتر - آقای محترم مگه نگفتم نباید بهش شوک وارد بشه معلوم نیست چی بهش گفتی که اینجوری شده!

آریان سرشو انداخت پایین و گفت:

آریان - دکتر راستش فکر نمیکردم واسش مهم باشه!

دکتر با صدای نسبتاً بلندی گفت:

دکتر - آقا لطفاً بفرمایید بیرون، باید علائم حیاتی شو چک کنم و چندتا آزمایشم باید ازش بگیریم، بفرمایید بیرون تا من به کارم برسم، به

پرستار احمدي هم باید بیاد!

آریان - چشم با اجازه!

و رفت بیرون دکترم شروع کرد به نور انداختن تو چشمم و گرفتن نبض و فشارم و غیره، البته به قول خودش داشت علائم حیاتی مو چک می کرد ولی در اصل داشت رو اعصاب من رژه میرفت پرستاره اومد و یه ویلچر آورد و اونو دکتر کمکم کردن تا رو ویلچر بشینم و منو آوردن بیرون تا منو ببرن آزمایشگاه و چندتا آزمایش ازم بگیرن!

آریان:

از اتاقی که کیارش توش بستری بود اومدم بیرون و رفتم پیش پرستار احمدی و گفتم:

– خانم احمدی دکتر تو اتاق مریض ما منتظر تون هستن!

احمدی لبخندی زد و گفت:

احمدی – به سلامتی مثل اینکه این دوست خوش خواب تون به هوش اومده!

خندیدم و احمدی هم رفت، نشستیم رو صندلی، خدایا یعنی شبنم واسه کیارش مهمه یعنی کیارش شبنم و دوست داره، مطمئنم که شبنم کیارش و دوست داره آخه وقتی پرستار گفت امکان زنده موندنش سی درصده بی هوش شد ولی کیارش نه اون شبنم و دوست نداره، شبنم فقط اونو یاد ستاره میندازه بیچاره شبنم که اگه با کیارش ازدواج کنه باید بی مهری های کیارش و تحمل کنه، شبنم خیلی از ستاره سرتره، حداقلش مثل اون بی قید و بند نیست (استغفرالله پشت سر مرده حرف نزن) عذاب وجدان دارم اون حرفایی که تو ماشین به شبنم زدم فقط به خاطر خودش بود نمیخواستم عذاب بکشه بلند شدم و رفتم دم در اتاقی که شبنم توش بستری بود در زدم و رفتم داخل، پرستار داشت سرم شو عوض می کرد شبنم به یه گوشه دیوار خیره شده بود از پرستار پرسیدم:

– خانم حالش چگونه؟

پرستار – خوب نیست فشار خونش خیلی پایینه!

و از اتاق رفت بیرون رفتم رو صندلی کنار تخت نشستیم و گفتم:

– سلام شبنم خانم! خواهی همیشه به من نگاه کنی یه خبر خوب برات دارم!

شبنم سریع سرشو چرخوند سمت من و گفت:

شب‌نم - کیارش به هوش اومده؟

آخ! ای کاش هیچوقت سر به سر کیارش نمی‌زاشتم که اون شب‌نم و ببینه، تورو خدا بین دختره چطور داره به خاطر کیارش بال بال می‌زنه، با صدایی که از ته چاه می‌ومد گفتم:

- آره به هوش اومده بردنش تا چندتا آزمایش ازش بگیرن، یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

شب‌نم که حالا بعد از سه روز داشت حرف می‌زد لب‌خندی زد و گفت:

شب‌نم - نه ناراحت نمیشم بگو!

خدایا چطور بهش بگم بی خیال کیارش بشه؟ چطوری بگم تو شبیه عشق کیارشی و عشقت نیستی؟ سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم بیفته چشمامو بستم و بالحن جدی گفتم:

- شب‌نم تو باید بی خیال کیارش بشی، میدونم که دوستش داری ولی اون تورو دوست نداره تو فقط شبیه عشق کیارشی خود عشقت نیستی یه مدت که بگذره ازت سرد میشه و خودت عذاب می‌کنی، منطقی فکر کن و زندگی تو خراب نکن اون هیچوقت نمیتونه خودتو دوست داشته باشه!

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم که داشت گریه میکرد، با صدای بغضدار و لرزونی گفت:

شب‌نم - نمی‌تونم بی خیالش بشم من دختریم که تا حالا حتی یه ذره از کسی محبت ندیدم حالا بعد از این همه محبت کیارش طبیعیه که بهش علاقمند شدم دیگه نمی‌تونم بی خیالش بشم می‌فهمی؟ می‌فهمی که من کیارش و دوست دارم می‌فهمی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

آریان پس منتظر بی مهریاش باش!

دیگه چیزی نگفتم و اونم حرفی نزد فقط چشماشو بست و با چشمای بسته گریه کرد!

شب‌نم:

آریان - پس منتظر بی مهریاش باش!

چشمامو بستم و مثل همیشه الکی اشک ریختم، اگه حالم بد شد فقط به خاطر این بود که فکر کردم شاید بمیره ولی حالا زنده ست و من نقشه مو اجرا میکنم مهم نیست که اون منو دوست نداره و ستاره رو دوست داره مهم نیست که به خاطر اون هوامو داره من دیگه آخر خطم شاهین گفت یا با آرشام ازدواج می کنی یا دیگه اسم منو نمیاری، واسه همینم هیچ سراغی ازم نگرفته، من با احساس آرشام بازی کردم اون نامزدم بود بی خیال من نمیتونم با یه پسر که فقط سه دونگ یه مغازه رو داره ازدواج کنم شوهر من باید پولدار باشه، میتونم از کیارش استفاده کنم واسه رسیدن به اون چیزایی که میخوام اون خودش گفت خرج مو میدم منم ازش استفاده می کنم و وانمود می کنم دوشش دارم و میخوام باهانش ازدواج کنم تا وقتی که دیگه بهش نیازی نداشته باشم! آره این خوبه!

سه هفته بعد...

کیارش - خب شبنم خانم خونه ی جدید و می پسندی؟

سرمو انداختم پایین و وانمود کردم شرمندم م هه...صدای کیارش رشته افکارم و پاره کرد.

کیارش - اوهو چه خجالتی هم میکشه

و بعد با صدای بلند خندید!

- ممنون واقعا نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم، شما با این حالتون...

کیارش نداشت بقیه حرف مو بزنم و اخماشو کشید تو هم و گفت:

کیارش - من حالم خوب خوبه، دیگه دوست ندارم در این باره چیزی بشنوم!

هه این این پسره خیلی ساده ست، سرمو انداختم پایین و گفتم:

- ببخشید!

کیارش خندید و گفت:

کیارش - خواهش میشه خانم کوچولو!

کیارش:

- خواهش میشه خانم کوچولو!

شبیم سرشو انداخت پایین دلم واسش ضعف رفت درسته شبیه ستاره ست ولی وقتی می بینم وقتی بهش فکر می کنم فقط به شبیم فکر می کنم
به خود شبیم نه شبیمی که شبیه ستاره ست! شبیم خیلی از ستاره سره، شبیم نجیبه پاکه درسخونه چشماش معصومه... خدایا من چرا اینجوری
شدم؟ عشق من فقط ستاره ست یعنی نمیدونم...

شبیم - آقای کیانفر!

سریع گفتم:

- جانم!

به شبیم نگاه کردم الهی قریون خجالت کشیدنت برم لپاش گل افتاده... چه بی حیا شدم!!!!

شبیم با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

شبیم - ببخشید من خیلی زحمت تون دادم ولی میتونم یه چیزی ازتون بخوام؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله بفرمایید!

اخمامو کشیدم تو هم، این چی داره میگه؟ به خوابش ببین بذارم کار کنه با لحنی که دلخور مو نشون می داد گفتم:

- نه نمیشه شما هم قرار شد دیگه کار نکنید و فقط و فقط درس تونو بخوانید یادتان که نرفته؟

شبیم سرشو بالا گرفت و گفت:

شبیم - نه یادم نرفته ولی هم کار می کنم هم درس مو میخوانم!

کلافه چنگ زدم تو موهام و گفتم:

– اجازه نمیدم کار کنی هر چقد پول لازم داشتی خودم بهت میدهم!

شب‌نم اخماشو کشید تو هم و گفت:

شب‌نم – نه میخوام کار کنم و رو پای خودم وایسم تا حالا شم شما خیلی در حق من لطف کردید تا ابد که نمیتوان اینطوری بمونم و تا ابد که همیشه آویزون شما باشم شما هم نهایتاً سه یا چهار سال دیگه ازدواج می کنید و اون موقع هم برای شما بد میشه هم برای من! برای شما بد میشه چون باعث شک همسرتون میشه برای منم بد میشه چون دیگه کسی نیست که آویزونش باشم و ازش تقاضای کمک کنم و همچنین نمیتونم مستقل بشم!

ساکت شدم حرفش حقه، ولی یه تیکه ش دل مو سوزوند اون گفت آویزون منه گفت من ازدواج می کنم با کسی به غیر از اون.... خنگ شدم
خب معلومه با یکی غیر از شب‌نم ازدواج میکنم... بی خیال افکارم شدم و گفتم:

– حق با شماست، باشه یه کار دارم می تونید بیاید و بازاریاب بشید، گفتم که بهتون یاد میدم، صبحا که شما مدرسه اید من بوتیکم بعد از ظهرم شما بیاید اونجا حقوقشم همون دو میلیون خوبه؟

شب‌نم لبخندی زد و گفت:

شب‌نم – مگه بوتیک شما چقد درآمد داره که دومیلیون به من حقوق میدین؟

خندیدم و گفتم:

– آخه دختر خوب این زندگی و اون پورشه دم در مگه میشه از سود بوتیک باشه؟ من اینجا برای اینکه حوصله م سر نره میرم بوتیک شما هم بیا در از بوتیک یه سی تومنی درمیارم، پس دو میلیون که به تو میدم در مقابلش هیچه، دیگه هم حرفی نباشه الان که تعطیلات عیده شما از فردا صبحا بیا بوتیک تا بهت بازاریابی رو یاد بدم آخر ماه هم هیچی از حقوقت کم نمیشه، خوبه؟!

شب‌نم سرشو انداخت پایین و با صدای بغضداری گفت:

شب‌نم – ولی...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

– ولی و اما و اگر و اینارو نداریم شما هم می‌آید ور دست خودم کار میکنید باشه؟

شب‌نم لب‌خندی زد و گفت:

شب‌نم - باشه ممنون!

خندیدم و گفتم:

- خواهش میشه!

کمی مکث کردم و گفتم:

- خب دیگه با اجازه تون من رفع زحمت کنم!

شب‌نم - شام تشریف داشته باشید!

لب‌خندی زدم و گفتم:

- اونم بعدا میام فعلا!

و رفتم سمت در شب‌نم هم پشت سرم اومد و گفت:

شب‌نم - اینطوری که زشته حداقل یه چایی در خدمت باشیم!

کفشامو پوشیدم و گفتم:

- اونم بعدا خدمت میرسم فعلا!

شب‌نم - به سلامت

از پله ها اومدم پایین و رفتم در خونه مو باز کردم و رفتم تو خونه و درو بستم چسبیدم به در دست مو گذاشتم رو قلبم و زیر لب گفتم:

- آروم! آروم تر بزن می دونم دوشش داری ولی آروم بزن!

من الان چی گفتم؟ آره من شب‌نم و دوست دارم ولی آخه چطوری باید بهش بگم؟ نه فعلا باید صبر کنم اون خیلی بچه ست بعدشم معلوم نیست

دوشش دارم یا به احساس زودگذره، حداقل باید پنج سال صبر کنم که درسش تموم بشه، آره باید صبر کنم ولی خیلی سخته!

رفتم تو اتاق خواب و خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم!

هفت سال بعد....

- آرمان دست از سرم بردار می‌خواهم برم اون پسره ی عوضی رو بکشم ولن کن!

آریان دستامو محکم تر گرفت و گفت:

آریان - نمی‌زارم بری، بابا بی خیال شب‌نم شو، نمی‌بینی دوست نداره، ستاره هم که زنده ست برو با ستاره ازدواج کن مگه دوستش نداشتی؟ پس

برو سمت ستاره!

داد زدم:

- ولم کن آریان! چی فکر کردی هان؟ من ستاره رو نمی‌خوام من هفت ساله که شب‌نم و دوست دارم چی فکر کردی؟ فکر کردی من شب‌نم و به

خاطر ستاره دوست دارم؟

آریان داد زد:

آریان - آره به خاطر اونه که شب‌نم و دوست داری یه مدت که بگذره شروع می‌کنی به اذیت و آزار شب‌نم، دست از سرش بردار احسان پسر

خوبیه میتونه شب‌نم و خوشبخت کنه تو هم برو با عشق اولت ازدواج کن باشه؟

باشه رو نعره کشید اشکان روی گونه م سرازیر شد خرد شدم غرورم شکست، کسی که دوستش دارم شب‌نم منو نمی‌خواود می‌خواود با یکی دیگه

ازدواج کنه هفت ساله که بدون فکر کردن به ستاره شب‌نم و دوست دارم، نعره کشیدم:

- آرمان لعنتی ولم کن به خدا من فقط شب‌نم و دوست دارم! به خدا به خاطر ستاره نیست که من شب‌نم و دوست دارم اوایل به خاطر ستاره بود

ولی فقط به اندازه ی دو هفته اون وضع باقی موند بعد شب‌نم و فقط و فقط به خاطر خودش دوست داشتم، دوستش دارم!

سیاوش - شما خیلی بی جا میکنی که نامزد منو دوست داری!

یقه شو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و یه مشت زدم تو صورتش و داد زدم:

- شب‌نم نامزد تو نیست تو هیچ ربطی به شب‌نم من نداری!

بعد رو کردم سمت شب‌نم که از ترس خشکش زده بود و با صدای آرامم گفتم:

- نترس شبنم، نترس عزیزم، نترس!

شبنم سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

شبنم - چرا زدیش؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- چون گفت نامزد توئه دروغه مگه نه؟

چشمای شبنم گرد شد و گفت:

شبنم - اون چی گفته؟

سیاوش - ببین شبنم بعدا برات توضیح میدهم!

شبنم با جیغ گفت:

شبنم - تو چی رو میخوای توضیح بدی؟ خفه شو! حاله ازت بهم میخورد! مشتی که خوردی حقت بود! خیلی آشغالی سیاوش خیلی!

بعد با دوتا دستش سرشو گرفت و شروع کرد به گریه کردن تاب دیدن اشکاشو نداشتیم واسه همین سرمو انداختم پایین بغض کردم هر کاری

کردم که بغضم و قورت بدم نشد که نشد، با صدای بغضدار و گرفته ای گفتم:

- شبنم تورو خدا گریه نکن!

شبنم متعجب سرشو بالا گرفت و با لحن متعجبی گفت:

شبنم - چرا صدات اینقدر گرفته؟ تو که هیچوقت بغض نمیکردی چت شد یهو؟ کیارش جواب منو بده!

سرمو گرفتم بالا مطمئن بودم اشک تو چشمام حلقه بسته با همون صدای گرفته گفتم:

- تو فقط گریه نکن قول میدم دیگه بغض نکنم قول میدم دیگه کاریت نداشته باشم، قول میدم بی خیالت... نه نمیتونم بی خیالت بشم!

شبنم اخم کرد و عصبی گفت:

شبنم - کارش دیوونه شدی؟ من عشق تو؟ هه خنده داره!

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

– شب‌نم من دوست دارم، کجاش خنده داره؟

شب‌نم خندید و گفت:

شب‌نم – تو منو دوست نداری تو ستاره رو دوست داری ستاره زنده ست شش ماهه که برگشته ولی دلیل تعلل تورو تو خاستگاری ازش نمیدونم!

خندیدم یه خنده ی عصبی! چنگ زدم تو موهام و گفتم:

– من ستاره رو دوست ندارم من فقط تورو دوست دارم!

کمی مکث کردم و به سیاوش نگاه کردم پوزخندی زدم و گفتم:

– خدایا ببین کارم کجا رسیده که کسی که حرفش از حرف همه برام بیشتر ارزش داره حرف مو قبول نمیکنه!

و بعد رو کردم سمت شب‌نم و گفتم:

– شب‌نم امیدوارم با سیاوش خوشبخت بشی مطمئنم خیلی دوست داره که یه مشت از من خورد و هیچی نگفت. شب‌نم دیگه هیچوقت بهت نگاه

نمیکنم مگه اینکه بیای و جلو همه بهم بگی دوسم داری! توی این شش ماه توی تمام مهمونیا توی تمام جمع های صمیمی و رسمی جلوی تمام

کسایی که دوست داشتن خرد شدن مو ببینن بهت گفتم دوست دارم و تو هربار منو خرد کردی غرورمو شکستی پس اگه یه روزی به این نتیجه

رسیدی که منو دوست داری باید به همون اندازه غرور تو زیر پات بزاری اگر نه که خوشبخت باشی فقط بدون هیچوقت نمیبخشمت!

و سریع برای اینکه بیشتر از این غرورم له نشه رفتم در خونه مو باز کردم و رفتم داخل و سریع درو بستم چسبیدم به درو آروم از روی در سر

خوردم رو زمین دست مو گذاشتم تو دهن مو گازش گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه و به جای هق هق کردن با گازی که از دستم میگیرم

خودمو آروم می کنم اشکال رو گونه م جاری شد دستمو محکم تر گاز گرفتم دیگه نباید شب‌نم و ببینم نباید بینمش صدای آریان و شنیدم که

داشت با شب‌نم حرف میزد!

آریان – شب‌نم اگه دوسش داری باید کاری بکنی...

شب‌نم پرید وسط حرفش و حرصی گفت:

شب‌نم - همین فردا به خواستگاری احسان جواب مثبت میدم، آریان من دیگه دوستش ندارم چندبار بهت بگم آخه؟

چی؟ احسان؟ امکان نداره اون مگه با سیاوش دوست نیست؟ آریان با لحن تند و عصبی گفت:

آریان - شب‌نم برات متاسفم تو با احساس کیارش بازی کردی و زمانی که بهت نیاز داشت ولش کردی، امیدوارم تو زندگی با احسان خدا جوابتو

بده و چوب بی صدای خدا بهت بخوره اونوقت حق نداری برگردی پیش کیارش فهمیدی؟

شب‌نم خندید و گفت:

شب‌نم - اگه به قول تو اون چوبه به من خورد مطمئن باش غرورمو به خاطر آدم بی ارزشی مثل کیارش نمیشکنم و برنمیگردم!

آریان - خوبه، به سلامت!

دیگه هیچی نمیشنیدم فقط من بودم و یه دل شکسته من بودم و یه حق بی صدا من بودم تنهایی مثل همیشه من بودم و خدایی که هیچوقت

تنهام نمیزاره، با صدای اذان اشکام و پاک کردم و رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعد از اینکه نمازمو خوندم شروع کردم به حرف زدن با

خدای خودم!

- خدایا بهم صبر بده که بتونم ادامه بدم خدایا نزار بشکنم خدایا نزار دشمن شاد بشم خدایا یه نیرویی بهم بده که دوباره بلند شم!

به اینجا که رسیدم صدای حق هقم بلند شد و در همون حال ادامه دادم:

- خدایا درسته من نمی تونم شب‌نم و بیخشم ولی میشه یه قول بهم بدی؟ میشه؟ خدایا قول بده شب‌نم تو زندگیش حالا با هرکس خوشبخت

بشه؟ قول میدی؟

صدای رعد و برق اومد و بارون شروع به باریدن کرد لبخندی زدم و گفتم:

- خدایا این بارون رحمت الهی رو به فال نیک میگیرم.

اشکامو پاک کردم خیلی سبک شدم یه آرامش پیدا کردم وصف نشدنی، سجاده مو جمع کردم و گذاشتم تو طاقچه اتاقم، صدای زنگ در بلند شد

رفتم درو باز کردم آریان بود!

- سلام

آریان - سلام داداش خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوب خوبم!

آریان که میدونست هرموقع حالم خرابه یا حالم خوبه بهش میگم لبخندی زد و دوباره رفت تو جلد شوخش و گفت:

آریان - داداش تا کی میخوای منو دم در نگهداری؟ هان؟

تازه یادم افتاد که دم در نگهش داشتم هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم سرمو انداختم پایین و از جلوی در اومدم کنار و گفتم:

- ببخش اصلا حواسم نبود بیا داخل!

غش غش خندید و اومد داخل و گفت:

آریان - یعنی عاشق این خجالت کشیدنتم مثل دخترا لپات گل میفته!

یکی زدم پس گردنش و گفتم:

- خفه شو! منم عاشق اینم نازنین با پیمان جلوی تو راه بره به جون تو آدم احساس میکنه مثل دودکش قطار داره از گوشت دود خارج میشه رگ

گردنتم که نگو چنان متورم میشه که نگو!

به آریان نگاه کردم، خدایا خودمو به خودت میسپارم آریان اخماشو کشیده تو هم رگ گردنش هم متورم شده صورتشم قرمز شده! آخی بچه م

غیرتی شده. به من چه اصلا میخواست نامزدی شو بهم نزنه والا!

آریان - خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم!

لحنش اونقد محکم و کوبنده بود که واقعا خفه شدم ولی بعد از پنج شش دقیقه که دیدم حرفی نمیزنه و داره مثل میرغضا نگام میکنه، اعصابم

خرد شد و گفتم:

- اگه میخوای همینجوری حرفی نزن و مثل میرغضا بهم نگاه کنی، پاشو برو خونه ت و تنهام بزار تازه آرامش پیدا کردم آرامش مو ازم نگیر

خدافظا!

آریان که انگار تازه متوجه من شده بود گفت:

آریان - هان؟ چی گفتی؟

خندیدم و گفتم:

- هیچی! پاشو برو خونه ت زنگ بزنی به نازنین و برو منت کشی که من حوصله ندارم هر روز برای مثل میرغضبا نگام کنی!

آریان خندید و گفت:

آریان - واقعا داشتیم مثل میرغضبا نگات می کردم؟ عمرا! اگه برم منت کشی لیاقتش همون پیمانه! اون لیاقت منو نداشت!

خشکم زد با دهن نیمه باز داشتیم بهش نگاه میکردم نگام کرد وقتی نگاه شو دیدم سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- جدی میگی؟

آریان خندید و گفت:

آریان - آره پس فردا جشن عقد شوئه! خیلی خوشحالم که با کسی که منو فقط به خاطر پولم میخواست ازدواج نکردم، بیچاره پیمان! ولی

خودمونیم! ازدواج منو تو هم داستانی شده واسه خودش!

بعدم چشمکی زد درسته به شوخی حرف زد ولی راست میگه واقعا ازدواج ما دوتا داستانی شده واس خودش، خندیدم و گفتم:

- آره والا!

آریان من من کرد میخواست چیزی بهم بگه ولی میترسید گفتم:

- آریان حرف تو بزنی سعی میکنم اروم باشم!

آریان لبخندی زد ولی سریع لبخندش محو شد و اشک تو چشمش حلقه زد و با صدای بغضداری گفت:

آریان - شبنم امروز به خاستگاری احسان جواب مثبت داد احسانم بهش گفته که فردا با هم عقد میکنیم هه شبنم هم از خداخواسته گفت باشه!

شکستم خرد شدم نابود شدم ولی خودمو نباختم و بغض مو قورت دادم و یه لبخند تلخ زدم و گفتم:

- به سلامتی امیدوارم خوشبخت بشی!

آریان جا خورد و با چشمای گرد شده نگام و با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت:

آریان - یعنی واست مهم نیست؟

خندیدم خنده ای که از روی بدبختی بود خنده ای که فقط خودم تلخی شو درک کردم و گفتم:

- مهم بود دیگه نمیخواهم مهم باشه و سعی می کنم که دیگه بهش فکر نکنم در هر صورت امیدوارم شبنم با احسان خوشبخت بشه همین!

و آه کشیدم شاید اگه من یکم زودتر دست به کار میشدم فردا جشن عقد من و شبنم بود نه شبنم و احسان، بی خیال دیگه باید شبنم واسم

تمام بشه حالا دیگه اون صاحب داره، در حقم ظلم کرد نمیخشم ولی امیدوارم خوشبخت بشه!

آریان - الهی خدا جواب شبنم و....

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

- نگو! نگو اون باید خوشبخت بشه!

آریان جاخورد ولی بعد با ناراحتی نگام کرد، لبخند تلخی زد، شبنم تو با من چیکار کردی؟ کاری که کردی قابل بخشش نبود یادت رفته اون

دوست دارم گفتن هات. دروغ بود اون دوست دارم گفتن هات دروغ بود فقط من ساده باور کردم! مگه چیکارت کرده بودم؟ بی خیال دیگه!

آریان - بی خیال بالاخره یه روز میرسه که تو هم با یه نفر ازدواج میکنی اصلا چرا راه دور بریم ستاره هست عشق اولت از وقتی برگشته خیلی

خوب و نجیب شده تو هم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آریان خواهش میکنم بس کن من ستاره رو دوست ندارم، تو رو خدا بس کن!

آریان - باشه ولی قول میدی شبنم و فراموش کنی؟

- قول میدم فراموشش کنم یعنی باید فراموشش کنم!

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان - بهتره برگردیم تهران، حال تو دیگه خوب شده!

خندیدم و گفتم:

- آره برمیگردیم تهران تا پایان همین هفته باشه؟

آریان که دلیل عجله منو می دونست! میدونست به خاطر شبنمه که میخوام برگردم تهران، لبخندی زد و گفت:

- باشه داداش پس ساک تو ببند که فردا صبح زود مسافریم!

خندیدم و گفتم:

- باشه میای کمکم تا ساک مو ببندم؟

رفتیم و چمدون و ساک مو برداشتیم و دوتایی تمام لباسام و مدارک می خالی کردم توشون و بستم شون هرچی که عکسم داشتیم به جز آلبومی که از تهران با خودم آوردم و سوزوندم ولی توی آلبوم هم تمام عکسای ستاره رو درآوردم و اونارو هم سوزوندم دیگه نمیخوام به یاد شبنم بیفتیم!

آریان - بیا بریم ساک منو هم جمع کنم که دیگه فردا روز خداحافظی با خونه های عزیزمونه!

با آریان رفتم خونه ش و تو جمع کردن وسایلم کمکش کردم اونم تمام عکسای نازنین و هر عکسی که اونو یاد نازنین مینداخت و آتیش زد!

- آخ که چقد داداشم مظلومه فکر کنم نازنین هیچوقت آریان و دوست نداشت و فقط به خاطر پول آریان میخواست باهاش ازدواج کنه و وقتی که پیمان کارخونه دار بزرگ اومد طرفش قید آریان و زد به همین راحتی ولی شبنم، آه شبنم مثل نازنین بود من یه نردبان بودم واسش تا به وسیله ی اون بره بالا و وقتی که دیگه پله های موفقیت شو ساخت من نردبون و انداخت یه گوشه و همچنین اون فکر می کرد که من بهش دروغ گفتم که کارخونه دارم و فکر میکرد که من فقط همون بوتیکی که خودش به مدت یه سال توش کار میکرد و دارم و با اومدن احسان که یه پاساژ طلافروشی داشت دیگه چه نیازی به من داره؟ آره همینه!

سرمو گرفتم بالا و به آریان نگاه کردم خدایا گوشه دیوار کز کرده و داره نگام میکنه تو چشمش اشک حلقه بسته با صدای بغضداری گفت:

آریان - آره حق با توه هم من هم تو بازیچه دست دوتا دختر شدیم که فکر میکردیم خیلی پاک و معصومن!

سریع رفتم پیشش نشستم و بغلش کردم و گفتم:

– چه اهمیتی داره مهم اینکه خدا بهمون رحم کرد که باهاشون ازدواج نکردیم وگرنه اون موقع اگه بهمون خیانت می کردن علاوه بر غرورمون که

خرد میشود آبرومونم میرفت درسته؟

بعدم خندیدم اونم خندید و گفت:

آریان – آره راست میگی خیلی خوب شد که باهاشون ازدواج نکردیم نه؟

خندیدم تو این حال خراب شم دست از این شوخی نمیکشه منم گفتم:

– آره واقعا خوب شد ازدواج نکردیم!

من و آریان قهقهه زدیم و با هم گفتیم:

– بی خیال دنیا، بی خیال غم، خودمون دوتارو عشقه!

به ساعت نگاه کردم ساعت یازده شبه چقد زمان زود گذشت!

– آریان پاشو! بریم بخوابیم که فردا راس ساعت هفت مسافریم!

آریان – باشه، شب اینجا می مونی؟

– آره شب بخیر!

آریان – شب خوش!

آریان رفت تو اتاق خواب که بخوابه لامپارو خاموش کردم و رفتم رو کاناپه دراز کشیدم اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای در که با لگد بهش می زدن بیدار شدم اولش فکر کردم خواب دیدم خواستم بخوابم که دوباره صدای در اومد آریان سریع از اتاق خواب

اومد بیرون و لامپ و روشن کرد و گفت:

آریان – ساعت دو نصفه شبه یعنی کی میتونه باشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– نمیدونم!

آریان رفت درو باز کرد منم سرمو گذاشتم رو کوسن تا بخوابم که دوتا دختر اومدن داخل و درو بستن مثل جن زده ها سیخ نشستیم رو مبل به

دختر نگاه کردم و سرمم انداختم پایین و گفتم:

- سلام

دختر همزمان گفتن:

دختر - سلام!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- نصف شبی دوتا خانوم چرا تشریف آوردن خونه ی دوتا پسر؟

دختر سرشونو انداختن پایین و لپاشون گل افتاد یکی از دختر که یه مانتوی صورتی کثیف تنش بود گفت:

دختر مانتو صورتی - من و خواهرم و دزدیدن الان هم تنها خونه ای که سر راه دیدیم خونه ی شما بود سریع در زدیم تا مارو نگرفتن

خندیدم به آریان نگاه کردم و گفتم:

- آریان بیا نگاه کن بین گوشای من گوشام درازن، خرم؟

بعد با عصبانیت رو کردم سمت دختر و گفتم:

- گم شید برید بیرون، از هرچی دختره بدم میاد! یه دفعه اون دختر که مانتو سبز تنش بود زد زیر گریه! حالا بیا بساط آبغوره گیری اینو جمع کن

اه!

دختر مانتو سبز - آقا به خدا داریم راست میگیم اون پسر تو واحد چهار ما دوتارو دزدیده بود اون میخواست... میخواست...

حق هقش اجازه نداد بقیه حرف شو بزنه، شاید راست بگن، نه بابا مارو فیلم کردن، من و آریان نگاهی بهم انداختیم و گفتم:

- پاشو دختر برو خونه تون منو فیلم نکن پاشو!

دختر مانتو صورتیه بلند شد و دست دختر مانتو سبزه رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

- طناز پاشو، اینا به من و تو پناه نمیدن! پاشو طنازی!

طناز (دختر مانتو سبز) بلند شد و با لحنی که کاملاً ترس شو نشون می داد گفت:

طناز - طنین... من ... می ترسم... اون پسره پیدامون میکنه!

طنین (دختر مانتو صورتی) - باید بریم اونا اجازه نمیدن ما اینجا بمونیم!

طناز رو کرد سمت من و گفت:

طناز - میشه گوشی تونو چند لحظه قرض بگیرم!

با لحن تندی گفتم:

- نخیر نمیشه

آریان به نگاهی به من انداخت و گفت:

آریان - کیارش شاید راست میگن بیا به پلیس خبر بدیم نصرتی رو که میشناسی آوازه ش تو محله پخشیه پسره بی شعور آبروی هرچی پسره

برده راستی بچه کجا بود؟

عصبی گفتم:

- یه روستا نزدیکی تهران اینقد هوس باز بوده که از روستا انداختنش بیرون و خانواده ش عاقش کردن!

آریان - راست میگی؟

بعد انگار متوجه چیزی شده باشه گفت:

آریان - اینارو ولش، این دخترارو چیکار کنیم؟ اگه راست بگن من تا آخر عمر نمی تونم خودمو ببخشم!

یکم فکر کردم آهان فهمیدم رو کردم سمت دخترا و گفتم:

- خانما واحد کناری واحد منه خالیه کسی توش نیست!

دست کردم تو جیبم و کلیدش و درآوردم و گرفتم سمت اون دختره طنین گفتم:

- شما برید تو اون واحد ولی صبح زود تشریف می برید!

طنین اخم کرد و گفت:

طنین - هه فکر کردی دوست دارم تو خونه ی شما بمونم مسخره ست!

آمپر چسبوندم خواستم دوتا فحشش بدم که دلم خنک شه که طناز گفت:

طناز - طنین این چه طرز برخوردی؟ آقایون به ما پناه دادن!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

- آقا این خواهر من خیلی پرتوقعه من از طرف اون ازتون معذرت خواهی میکنم و بابت پناه دادن به ما ازتون ممنونم!

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان - خواهش می کنم بله از صد کیلومتری معلومه که خواهرتون پرتوقعه البته جسارت نباشه ها!

با این حرف آریان پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند، البته همش به خاطر این بود که حال این دختره طنین و بگیرم!

طنین حرصی گفت:

طنین - مرض به چی میخندی؟

آمپر چسبوندم خیلی اعصاب خوبی دارم که این دختره هم چهار نعل روش راه میره، خودمو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم آریان که دید اوضاع

ناجوره رو به دختره گفت:

آریان - شما برید واحد کناری!

خودشم رفت درو باز کرد طناز رفت بیرون طنینم میخواست بره که چند لحظه مکث کرد و بعد رو کرد سمت من و گفت:

طنین - ببخشید آقا من خیلی زودرنجم واسه همین اونطوری باهاتون حرف زدم شرمنده!

بگم ذوق مرگ شدم دروغ نگفتم، لبخندی زدم و گفتم:

- دشمن تون شرمنده اشکالی نداره برید استراحت کنید، تلفنم وصله می تونید زنگ بزنید به خانواده تون که تا فردا بیان دنبال تون!

طناز و طنین بهم نگاه کردن و بغ کردن، من و آریان بهم نگاه کردیم و هر دوتا شونه ای بالا انداختیم و با هم گفتیم:

من و آریان - خانواده تون کجان؟

طنین سرشو انداخت پایین و گفت:

طنین - پدر و مادرمون ایتالیا هستن! فقط عمه مون ایرانیه که فکر نکنم بتونه بیاد!

اخمامو کشیدم تو هم و با لحن عصبی گفتم:

- پس شما الان پیش کی زندگی می کنید؟

طنین با صدای لرزونی گفت:

طنین - ما تنها زندگی می کنیم!

دستامو مشت کردم و گفتم:

- چه پدر مادر بی مسئولیتی!

بعد کمی مکث کردم و گفتم:

- خونه تون کجاست؟ بگید تا فردا شما رو برسونیم خونه تون!

طنین - فکر نمیکنم اینجا تهران باشه و فکر نمی کنم بتونید مارو تا تهران ببرید درسته؟

چشمام از تعجب گرد شد آریانم چشماش گرد شد و گفت:

آریان - شما خرم آبادی نیستید؟

طنین - نه ما تهرانی هستیم، این پسره نصرتی و دوستش یه مدتی پایپج ما دوتا می شدن که باهامون دوست شید ولی من و طناز قبول نکردیم

که پریشب مارو دزدیدن و...

آمبر چسبوندیم و با لحن تندی گفتم:

- یه روز تمام تو خونه ی نصرتی بودید دیگه چی؟

چونه طنین لرزید و گفت:

طنین - هیچی به خدا!

چنان بهش چشم غره رفتم که سرشو انداخت پایین و ساکت شد!

آریان - جسارتا... ب... ببخشید... که... ای... اینو... میبرسم...

یه نفس عمیق کشید چرا اینقد صورتش سرخ شده؟ ادامه داد:

آریان - اتفاقی که... که براتون... نیفتاد؟

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم سرمو انداختم پایین، اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم، آریان اصلا به تو چه که ازشون این

سوال و میپرسی؟ زیرچشمی به طنین و طناز نگاه کردم لپاشون گل افتاده و سرشونو انداخته بودن پایین، طناز به سختی گفت:

طناز - نه... اتفاقی... نیفتاد!

نفسی از سراسودگی کشیدم و گفتم:

- برید استراحت کنید ما فردا خودمون شمارو میبریم تهران!

طنین - مزاحم شما نمیشیم!

آریان - چه مزاحمتی ما فردا برمیگردیم تهران، شما هم با خودمون میبریم البته اگه به ما اعتماد داشته باشید اگر نه که واستون دوتا بلیط

اتوبوس مقصد تهران میگیریم و یه مقداری هم پول بهتون میدیم که وقتی رسیدیم با تاکسی برید خونه تون!

طناز - ممنون میشیم فقط یه شماره کارت به ما بدید که وقتی رسیدیم اونجا پولی که به ما دادید و براتون واریز کنیم!

آریان اخماشو کشید تو هم و گفت:

آریان - لازم نکرده! فعلا هم بفرمایید استراحت کنید که فردا راس ساعت هفت بیدار باشه!

دختر رفتن تو واحد من و درو بستن، آریانم درو بست و گفت:

آریان - دختره ی پررو غیرمستقیم میگه بهتون اعتماد ندارم!

خندیدم و گفتم:

- حق داره من و تو دوتا پسر جوون و غریبه ایم درسته؟

آریان شونه ای بالا انداخت و گفت:

آریان - چی بگم!

کمی مکث کرد و گفت:

آریان - آره درسته، ساعت سه نصفه شبه بگیر بخواب که فردا ساعت هفت باید حرکت کنیم!

- باشه شب خوش!

آریان - شب خوش!

آریان رفت تو اتاق خواب که بخوابه منم رو کاناپه دراز کشیدم و به این فکر کردم که چرا هرچی اتفاق عجیبه واسه من میفته؟ شبمنی که شبیه

ستاره بود و حالا داره ازدواج میکنه مهم نیست یا این دوتا دختر که نصف شب اومدن میگن مارو دزدیدن، همینطوری تو افکارم غرق شده بودم

که خوابم برد!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و اومدم نمازمو خوندم نمازم که تموم شد خواستم سجاده رو جمع کنم که صدای

آریان باعث شد از ترس دو متر بیرم هوا!

آریان - قبول باشه! سجاده رو جمع نکن تازه وضو گرفتم میخوام روش نماز بخونم!

از رو سجاده بلند شدم و اصلا به روی خودم نیاوردم که ترسیدم و با آرامش گفتم:

- قبول حق، بیا نماز تو بخون!

آریان - باشه!

آریان شروع کرد نماز شو خوند منم رفتم بساط صبحونه رو آماده کردم نمیدونم چرا حالا که خبر ازدواج شبنم و شنیدم زیاد واسم مهم نیست

یعنی میشه گفت دیگه هیچ احساسی به شبنم ندارم!

آریان - به به چه میز صبحونه ی زیبایی!

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

- قبول باشه، بین تا دوتا استکان چایی بریزم و پیام!

آریان - چشم!

و نشست رو صندلی و مشغول صبحونه خوردن شد منم دوتا استکان چایی ریختم و یکی گذاشتم جلو آریان یکی هم برا خودم گذاشتم رو میز و نشستیم و مشغول خوردن صبحونه م شدم بعد از اینکه صبحونه مونو خوردیم میز و باهم جمع کردیم و ظرفارو گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی که آریان یکی زد رو پیشونیش و گفت:

آریان - آخ داشت یادم میرفت تو یخچال و فریزرت مواد خوراکی داری؟

فکر کنم صورتم مثل علامت سوال شد و گفتم:

- آره چطور؟

آریان - هیچی ما که نمیتونیم همینطوری بزاریم شون تو یخچال بمونن واسه همین الان همه شونو جمع می کنیم میریزیم تو یه کیسه و میدیم به خانم رستمی تا اون ازشون استفاده کنه بیچاره دستش تنگه!

- باشه ولی اون دخترا تو خونه ی من حالا چیکار کنیم؟

آریان - هیچی فعلا بیا به من کمک کن تا مواد خوراکی رو بریزیم تو این کیسه!

رفتم و تمام مواد خوراکی رو با هم ریختم تو چندتا کیسه دیگه شش و نیم بود که دوتایی مون رفتیم آماده شدیم و راس ساعت هفت ساک به دست و کیسه به دست زدیم از خونه بیرون سریع رفتم پارکینگ و ساکا و کیسه هارو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشینا و رفتیم بالا و دم در واحد من زنگ زدیم، طنین اومد درو باز کرد و گفت:

طنین - سلام صبح بخیر بریم؟

آریان - بله شما برید تو پارکینگ ما یکم تو خونه کار داریم!

طنین و طناز همزمان گفتن:

طنین و طناز - باشه!

و از خونه اومدن بیرون، من و آریان رفتیم و پنج دقیقه ای هر چی مواد خوراکی داشتیم و ریختیم تو چندتا کیسه و سریع از خونه اومدیم بیرون و

درو بستیم دلم واسه خونه م تنگ میشه، رفتیم پارکینگ دخترا پیش یه پراید وایساده بودن تا ما بیایم طنین سریع اومد پیش ما و گفت:

طنین - میشه ریموت ماشین و بزنی تا ما سوار شیم!

بعدم دوباره رفت پیش پرایده وایساده، فکر کنم فکر میکنه ماشین ما اون پرایده ست ریموت بی ام و مو زدم و گفتم:

- بفرمایید سوار شید!

طنین و طناز خشک شون زد من و آریانم رفتیم کیسه هارو گذاشتیم صندوق عقب ماشینا و سوار شدیم دخترا همونجوری مونده بودن شیشه رو

دادم پایین و گفتم:

- پس چرا نمیاید؟

طنین سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

طنین - با کدوم ماشین بی ام و شما یا سانتافه اون آقا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هر کدومو که دوست دارید!

طنین - پس سوار ماشین اون آقا میشیم!

بهتر! لبخند پهنی زدم و گفتم:

- هرطور میل تونه!

دختر رفتن سوار ماشین آریان شدن و راه افتادیم دم در خونه ی خانم رستمی نگه داشتیم و از ماشینامون پیاده شدیم و رفتیم از صندوق عقب کیسه هارو درآوردیم من پاکت پولی که یه چک پول واسه خرید جهیزیه دخترش و پولی واسه رهن اون مغازه که پسرش میخواست رهنش کنه و یه مقدار پول واسه خرج زندگی شونو که چند وقت پیش میخواستم بهشون بدم ولی روم نشد و طوری که آریان نبینه انداختم تو یکی از کیسه ها خانم رستمی رو مثل مامان خودم میبینم دلم واسش تنگ میشه رفتیم زنگ خونه خانم رستمی رو زدیم خانم رستمی خودش درو باز کرد و گفت:

خانم رستمی - سلام آقا!

- سلام

آریان - سلام

خانم رستمی - بفرمایید داخل

- نه ممنون ما اومدیم اینارو بدیم به شما و بریم!

خانم رستمی - چرا زحمت کشیدید؟ شرمنده کردید بفرمایید داخل یه چایی در خدمت باشیم!

من و آریان همزمان گفتیم:

من و آریان - نه ممنون

ادامه دادم:

- راستش ما داریم واسه همیشه برمیکردیم تهران خوبی بدی هرچی از ما دیدید حلال کنید!

خانم رستمی ناراحت شد ولی یه لبخند زد و گفت:

خانم رستمی - به سلامتی، هر موقع اومدید خرم آباد به ما هم سر بزنید!

- فکر نکنم دیگه بیایم ولی چشم اگه اومدیم حتما بهتون سر میزنیم!

کمی مکث کردم و گفتم:

- خب این کیسه ها رو کجا ببریم بزاریم شون؟

خانم رستمی - زحمت نکشید همین جا بزاریم من خودم میبرم!

آریان - نه خانم رستمی بگید کجا ببریم شون!

خانم رستمی چیزی نگفت و ما هم کیسه هارو بردیم گذاشتیم تو آشپزخونه و خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون از خونه! خیلی دلم گرفته، دلم

واسه خانم رستمی و خانواده ش تنگ میشه، دلم واسه خیلی ها تنگ میشه ولی باید دل بکنم از شون و برم تهران، رو به آریان گفتم:

- آریان بریم واسه این دخترا بلیط بگیریم بفرستیم شون برن خودمونم حرکت کنیم سمت تهران!

آریان - باشه!

آریانم دلش گرفته بود وگرنه اینقد کوتاه جواب سوال مو نمیداد، سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم سمت تعاونی ها رفتیم داخل که بلیط

بخریم که از شانس خوب مون تا پنج دقیقه ی دیگه به اتوبوس میره تهران، سریع دوتا بلیط واسه دخترا خریدیم و یه مقدارم پول بهشون

دادیم و سوار اتوبوس شون کردیم و وقتی اتوبوس حرکت کرد ما هم سوار ماشینامون شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم ساعت سه و نیم

رسیدیم تهران، تو رستوران آریان قول داد بیاد پیش من زندگی کنه اینقد خوشحالم که نگو و نپرس ولی دلمم گرفته تو تهران احساس غریبی

میکنم هفت سال زمان کمی نیست دلم واسه همه تنگ شده، یه ربع طول کشید تا رسیدیم به خونه، درو با ریموت باز کردم و ماشین و بردم

داخل و تکیه دادم به ماشینم و درو باز گذاشتم که آریان بیاد آریان اومد خواستم درو ببندم که خانم رادمنش و طنین و طناز و دیدم خشکم زد

آریان ماشین و پارک کرد و پیاده شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

آریان - این درو ببند بیا ببریم تو خونه که خونه تکونی داریم!

خانم رادمنش با دیدن در باز خونه و شنیدن حرف آریان وایساد و سریع برگشت به من و آریان نگاه کرد با دیدن ما خشک زد سریع خودشو

جمع و جور کرد و لبخندی زد و گفت:

خانم رادمنش - سلام صابخونه اجازه هست یاالله!

خندیدم و گفتم:

- سلام بفرماید قدم تون روی چشم!

خندیدم و گفتم:

– سلام بفرمایید قدم تون روی چشم!

آرمانم که تازه متوجه شده بود سریع اومد و گفت:

آریان – سلام به به بین کی اینجاست خاله فرانک؛ حال شما؟

خانم راد منش نگاش کرد و لبخندی زد و گفت:

خانم رادمنش – سلام آریان جان خوبی پسرم؟

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان – مرسی!

بعد اشاره ای به دخترا کرد و گفت:

آریان – معرفی نمی کنید خاله جون؟

خانم رادمنش که انگار تازه متوجه اونا شده بود گفت:

خانم راد منش – آخ ببخشید!

بعد دست شو سمت طنین گرفت و خواست چیزی بگه که گفتیم:

– سلام طنین خانم!

طنین لبخند زد و گفت:

طنین – سلام آقا کیارش!

خانم راد منش مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

خانم رادمنش – شما همدیگه رو میشناسیش؟

خواستم خواب بدم که طنین گفت:

طنین - این دو نفر همون کسانی هستن که به من و طناز پناه دادن بعدم مارو با اتوبوس برگردوندن!

خانم رادمش ذوق کرد و با لحن ذوق مرگی گفت:

خانم رادمش - واقعا ازتون ممنونم که به برادرزاده هام کمک کردید!

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میکنم خانم رادمش، این چه حرفیه؟ وظیفه بود!

آریان هم سرشو خاروند و گفت:

آریان - خواهش میشه، فقط در عوضش یه کوفته تبریزی خوشمزه بدید به ما قبوله؟

خانم رادمش خندید و گفت:

خانم رادمش - پس برید آماده باشید و بیاید خونه داداشم مهمونی!

آریان خندید و گفت:

آریان - چشم حتما!

خانم رادمش انگار چیزی یادش افتاده باشه رو کرد سمت من و گفت:

خانم رادمش - کیارش تو الان به من گفتی خانم رادمش؟

- بله چطور؟

خانم رادمش اخماشو کشید تو هم و گفت:

خانم رادمش - قبلنا خاله فرانک بودم حالا شدم خانم رادمش؟

راست میگه، بعد هفت سال سختم بود بهش بگم خاله، کمی مکث کردم و گفتم:

- ببخشید خاله جون اصلا حواسم نبود!

(از اینجا به بعد خانم رادمش همیشه خاله فرانک)

خاله فرانک لبخندی زد و گفت:

خاله فرانک - خواهش میکنم!

بعد اخم تصنعی کرد و گفت:

خاله فرانک - فقط دیگه حواست باشه ها وگرنه...

دستامو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم:

- من تسلیم، چشم حواسم و جمع میکنم!

خاله فرانک خندید و گفت:

خاله فرانک - چشمت بی بلا!

آریان با لحن طلبکاری گفت:

آریان - وایسا ببینم وقتی کیارش میگه چشم چشمش بی بلا ولی وقتی من گفتم هیچی نگفتید!

بعدم ادای گریه درآورد و ادامه داد:

آریان - واقعا که، از شما انتظار نداشتم خاله جون!

خاله فرانک خندید و با لحن دلجویانه ای گفت:

خاله فرانک - الهی خاله قربونت بره اون موقع که تو گفتی چشم یاد گند کیارش افتادم بهت نگفتم منو می بخشی؟

آریان خندید و گفت:

آریان - شوخی کردم خاله!

خاله فرانک - می دونم!

طنین پا برهنه پرید وسط بحث ما و گفت:

طنین - عمه جون دیگه بریم خونه!

آریان در گوش من آروم گفت:

آریان - بر خرمگس معرکه لعنت!

خنده م گرفت، طنین یه نگاه تندی به آریان انداخت و گفت:

طنین - شنیدم چی گفتی!

آریان تو یه ثانیه لپاش مثل دخترا گل افتاد و سرشو انداخت پایین نتونستم خودمو کنترل کنم بلند خندیدم و همونطوری که می خندیدم از آریان عکس گرفتم و عکس و به آریان نشون دادم و گفتم:

- این خجالت کشیدنت باید ثبت می شد که خودم ثبتش کردم مثل دخترا خجالت کشیدی آخی مامانم اینا!

آریان اومد گوشی رو ازم بگیره که طنین با لحن نیش داری گفت:

طنین - واقعا که مثل دوتا بچه دو ساله می مونن!

اخمامو کشیدم تو هم و عصبی گفتم:

- اگه به قول شما این دوتا بچه دوساله نبودن شما الان اینجا نبودید اگرم بودید سالم نبودید!

بعد با لحن پرتمسخری گفتم:

- درست نمیگم خانم شش ماهه؟

طنین ساکت شد ولی طرز نگاهش نشون میداد که داره نقشه ی مرگ مو می کشه!

خاله فرانک برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

خاله فرانک - راستی کیارش می دونی ستاره زنده ست؟

مکثی کرد و ادامه داد:

خاله فرانک - یادمه دوشش داشتی، هنوزم دوشش داری؟

رنگ از صورت طنین پدید و با کنجکاوی به من نگاه کرد با این حرف شبنم اومد جلو چشمم دلم سوخت که یه دختر با احساسم بازی کرد

ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و با ناراحتی گفتم:

- نه دیگه دوشش ندارم تو این هشت سال یه دختر اومد تو زندگیم که بهش علاقمند شدم...

خاله فرانک با لحن ذوق مرگی گفت:

خاله فرانک - اسمش چیه؟ چه شکلیه؟ می تونی واسه فردا قرار خاستگاری رو بزاری؟

هه چه فکراییه که این خاله ما پیش خودش نمیکنه، گفتم:

- نه نمی تونم!

آریان گفت:

آریان - امروز جشن عقد اون دختره، اون دختر فقط با احساس کیارش بازی کرد و ازش سو استفاده کرد!

پر اخم به آریان نگاه کردم و عصبی گفتم:

- دیگه واسم مهم نیست اصلا به خاطر اون ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم که باهاش ازدواج نکردم فقط حرصم میگیره که یه دختر با

احساسم بازی کرده و داره به ریشم میخنده!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- از هرچی دختره متنفرم!

طنین رنگش پدید و با ناباوری گفت:

طنین - چرا؟ همه ی دخترها که مثل هم نیستن!

خندیدم و گفتم:

– چرا اتفاقا همه شون مثل همین!

طنین ناراحت شد به درک که ناراحت شد، اونم یه دختره مثل شبیم اصلا بهتر که ناراحت شد، طنین با ناراحتی گفت:

طنین – بریم عمه جون؟

خاله فرانک که نگرانم شده بود رو کرد سمت آریان و گفت:

خاله فرانک – آریان خاله مواظبش باش!

مکئی کرد و ادامه داد:

خاله فرانک – شب واسه شام منتظر تونم!

من و آریان خندیدیم و همزمان با هم گفتیم:

من و آریان – ایول این شد یه چیزی!

خاله فرانک و طنین و طنز خداحافظی کردن و رفتن من و آریان هم ساکامونو برداشتیم و رفتیم تو خونه، وقتی وارد خونه شدیم آریان خشکش

زد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

آریان – چرا خونه ت بعد هفت اینقد تمیزه؟

خندیدم و گفتم:

– چون هر هفته شهریانو خانم میاد و اینجا رو تمیز میکنه!

آریان خندید و گفت:

آریان – دستش درد نکنه!

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

آریان – راستی منم باهات موافقم!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- در چه رابطه ای باهام موافقی؟

آریان - اینکه همه ی دخترا مثل همن و منم مثل تو از همه ی دخترا متنفرم!

خندیدم و گفتم:

- فکر شو می‌کردم!

بعد رفتم تو اتاقم و داد زدم:

- آریان توی هر کدوم از اتاقا که خواستی وسایلت و بزار!

آریانم مثل خودم داد زد:

آریان - می دونم!

بچه پررو... بی خیال لباسامو تو کمد آویزون کردم و مدارکم گذاشتم تو گاوصندوق و یه تی شرت سرمه ای با یه شلوار جین سورمه ای و کتونی

های سورمه ای مو گذاشتم رو تخت و رفتم حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و حوله مو پوشیدم و اومدم بیرون خودمو خشک کردم و لباسامو

پوشیدم بعد با سشوار نم موهامو خشک کردم و موهامو بالا زدم و ادکلن مورد علاقه مو هم به من دستم زدم و ساعت مورد علاقه مو دستم

کردم و عینک دودی مو هم زدم یه نگاه تو آینه به خودم انداختم و گفتم:

- عجب پسر دخترکشی شدما!

آریان - پس من چی؟

از ترس دو متر پریدم هوا و برگشتم دیدم آریان یه پیراهن مردونه ی مشکی با یه شلوار کتان مشکی و کفش های ورنی مشکی شو هم پوشیده

بود آریان سوتی کشید و گفت:

آریان - نه بابا راست میگیرد بدجور دخترکش شدیا!

منم مثل خودش سوتی کشیدم و گفتم:

- تو هم دخترکش شدی ولی حیف که صورتت مثل صورت من بی نقص نیست!

آریان مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

آریان - ایش خودشیفته!

خندیدم و گفتم:

- همینه که هست، بیا بریم که کوفته تبریزی ها منتظرن تا ما بریم بخوریم شون!

آریان دستی رو شکمش کشید و گفت:

آریان - آی گفتم فقط حیف که اون دوتا دختر افاده ای اونجان و همیشه مثل همیشه حمله کنیم به کوفته ها!

خندیدم و گفتم:

- بریم دختر کیلو چنده؟ مثل همیشه حمله می کنیم باشه؟

آریان چشمکی زد و گفت:

آریان - باشه!

با هم از اتاق اومدیم بیرون رفتیم طبقه پایین و سریع از در رفتیم بیرون!

- آریان با ماشین من بریم باشه؟

آریان - باشه!

سوار ماشین من شدیم و درو با ریموت زدم و راه افتادیم سمت خونه برادر خاله فرانک تو راه رفتیم گلفروشی و یه سبد گل گرفتیم خب زشته

دست خالی برم... بعد از ده دقیقه رسیدیم دم در خونه ی داداش خاله فرانک ماشین و پارک کردم و آریان پیاده شد منم گل و برداشتم و پیاده

شدم و رفتیم اف اف و زدیم!

طنین - کیه؟

- سلام...

طنین درو زد ما هم رفتیم داخل خونه شون؛ خونه شون یه حیاط بزرگ داشت که توش یه باغچه ی کوچیک دارن و دو سه متر اونور تر یه تاب بود ساختمون خونه هم نمای بیرونش مرمر سفیده که البته بعضی جاهاشم خیلی کم از مرمر مشکی تو نمای ساختمون استفاده شده اینجا یه روزی خونه آریان بود بی خیال... خاله فرانک اومد دم در استقبال مون ما هم رفتیم پیش خاله!

خاله فرانک - سلام خیلی خوش اومدید!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خاله خوبی؟

آریان - سلام خاله حالتون خوبه؟

خاله فرانک - مرسی شما دوتا خوبید؟

من و آریان همزمان گفتیم:

من و آریان - مرسی!

خاله فرانک - چرا دم در وایسادید بیاید داخل!

- چشم!

و رفتم تو خونه، خونه شیکی بود ولی نه به اندازه خونه ی خودم یکم از خونه ی خودم کوچیکتره!

طنین - سلام حال شما؟

یه لبخند زوری زدم و گفتم:

- سلام ممنون!

طناز - سلام خوبید شما؟

دوباره لبخند زوری زدم و گفتم:

- سلام ممنون!

فکر کنم بهشون برخورد که حال شونو نپرسیدم آخه قیافه هاشون بدجور توهم رفته، آخی، الهی! الهی! خخخ

طنین و طناز رو به آریان گفتن:

طنین و طناز - سلام حال شما؟

آریان هم یه لبخند زوری زد و گفت:

آریان - سلام مرسی!

طنین حرصی گفت:

طنین - بفرمایید بشینید!

من و آریان حتی یه نیم نگاه هم بهش ننداختیم و رفتیم رو میل نشستیم و شروع کردیم به صحبت کردن دخترا و خاله فرانک هم اومدن نشستن

ولی دخترا وقتی دیدن محل شون نمیزاریم رفتن آهان راستی دخترا ازمون پذیرایی کردن و ما حتی نگاه شون نکردیم چه برسه به اینکه ازشون

تشکر کنیم، وقتی دخترا رفتن خاله فرانک گفت:

خاله فرانک - چرا با برادرزاده های من اینجوری برخورد میکنید؟

- چجوری؟

خاله فرانک - بهشون بی محلی میکنید وقتی ازشون پذیرایی می کنن نگاه شدن نمیکنید حتی یه ممنون خشک و خالی هم نمیگید!

- راست شو بگم؟

خاله فرانک - آره!

- راستش هم من هم آریان بدمون از دخترا میاد اصلا ربطی به اینکه برادرزاده ی شما هستن یا نیستن نداره رفتار ما با همه ی دخترا همین

جوریه!

طنین با لحن طلبکارانه ای گفت:

طنین - چرا اونوقت؟

پوز خندی زدم و گفتم:

- گوش وایسادن کار درستی نیست خانم می دونستید؟

طنین حرصی گفت:

طنین - جواب سوال مو ندادی!

لبخندی زدم و گفتم:

- یادم نمیاد به شما گفته باشم که با من راحت صحبت کنید وقتی با من صحبت میکنید لطفا از ضمیر دوم شخص جمع استفاده کنید و در جواب

سوال تون هم باید بگم که این موضوع اصلا به شما مربوط نیست!

طنین - به درک!

آریان با لحن پرتمسخر و طعنه آمیزی گفت:

آریان - عفت کلام داشته باشید خانم محترم!

یه لبخند ژکوند تحویل طنین دادم طنین که معلوم بود کم آورده با لحن حرصی گفت:

طنین - ایش!

آریان دم گوشش با صدای آرومی گفت:

آریان - کم آورده میگه ایش خخخخ!

با صدای بلند خندیدم آریانم با صدای بلندتری خندید، خنده مو قورت دادم و رو کردم سمت خاله فرانک که بله خاله هم اینقد خودشو کنترل کرده

که نخنده صورتش قرمز شده، با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

- خاله راحت باش بخند!

خاله با این حرف من دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و قاه قاه خندید!

طنین و طناز با لحنی که دلخوری شونو نشون میداد گفتن:

طنین - عمه!

آریان با حالت نمایشی دست شو گذاشت رو گوشش و گفت:

آریان - کر شدم یکم آروم تر صحبت کنید!

این آریانم خوب بلده حال این دخترای تخس و بگیریه، طنین و طنز با حالت قهر رفتن طبقه بالا تو اتاقاشون و دیگه تا شب من و آریان سر به

سر خاله گذاشتیم و دل هر سه تایمون شاد شد موقع شامم دخترا اومدن که اگه نمیومدن سنگین تر بودن چون به محض گذاشتن کوفته

تبریزی ها روی میز من و آریان طبق عادت همیشگی مون حمله کردیم و نصف کوفته ها رو من و نصف دیگه شو هم آریان خالی کردیم تو

بشقابمون و هیچی واسه دخترا و خاله فرانک نمودن بیچاره ها مجبور شدن سوپ بخورن، البته خاله فرانک عادت داشت ولی دخترا نه! ما هم

نامردی نکردیم و همه ی کوفته هارو خوردیم و از خاله تشکر کردیم که طنین گفت:

طنین - نوش جون تون!

با لحن پرتمسخری گفتیم:

- از شما تشکر نکردیم!

خاله فرانک خندید و گفت:

خاله فرانک - آخه باید از طنین تشکر کنید چون اون کوفته هارو پخت

- آهان!

و دیگه هیچی نگفتم بلند شدم که برم

طنین - یه چیزی یادتون نرفته؟

به حالت متفکر مسخره ای گفتیم:

- نه فکر نمیکنم!

طنین سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت معلوم بود بدجوری ناراحت شده آخه درحالت عادی سه متر زبونشه، البته طی شناخت دوروزه ی من،

به من چه به درک که ناراحت شده والا!

آریانم بدون تشکر دنبال من اومد با هم رفتیم تو نشیمن و رو یه مبل دونفره نشستیم

آریان - من تشنه!

- آب میخوای!

آریان - آره میری بیاری؟

- باشه!

پا شدم رفتم که آب بیارم که صدای طنین و شنیدم که میگفت:

طنین - مگه ما چیکار کردیم که باهامون اینجوری رفتار میکنی؟

خاله فرانک - آروم تر الان میشنون مهمونن جلوشون چیزی نگو باشه؟

طنین - باشه ولی فقط به خاطر شما!

یه سرفه ی مصلحتی کردم که متوجه من بشن!

- ببخشید میشه دوتا لیوان آب به من بدید؟

طنین - بله میشه!

و رفت دوتا لیوان آب برام ریخت و گذاشت تو سینی و داد دستم و روشو از برگردوند بهش نمود اینقد دختر حساسی باشه بی خیال سینی رو

بردم و گذاشتم رو میز جلوی آریان و خودمم نشستم پیشش دیگه تا وقتی از خونه خارج شدیم هیچ اتفاقی نیفتاد ازشون خداحافظی کردیم و

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه بعد از یه ربع رسیدیم خونه من و آریان اونقد خسته بودیم که سریع رفتیم تو خونه و به هم شب

بخیر گفتیم و رفتیم اتاقشون و خوابیدیم!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم خواستم سجاده رو جمع کنم که آریان گفت:

آریان - قبول باشه سجاده رو جمع نکن من میخوام نماز بخونم!

از روی سجاده بلند شدم آریانم اومد و نمازشو شروع کرد منم رفتم آشپزخونه و یه صبحونه ی مفصل درست کردم و چایی هم دم کردم به

محض پایان کارم آریان اومد تو آشپزخونه و گفت:

آریان - به به چه میز صبحونه ی خوشگلی دستت درد نکند!

خندیدم و گفتم:

- خواهش میکنم!

نشستم رو صندلی و صبحونه مو خوردم وقتی صبحونه خوردن مون تموم شد میز و جمع کردیم و ظرفارو هم گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی

خواستم برم تو اتاق که آماده بشم برم کارخانه که صدای اف اف بلند شد رفتم بدون نگاه کردن درو باز کردم و رفتم اتاقم و یه پیراهن مردونه ی

سفید و یه کت شلوار کتان مشکی پوشیدم و ادکلن مورد علاقه مو هم زدم زدم و موهامو هم زدم بالا و ساعت مو هم دستم کردم سوییچ ماشین

و کیف پول مو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون!

- آریان! آریان کجایی؟

آریان سریع اومد و با صدای آرومی گفت:

آریان - ستاره اینجاست آخه آدم حسابی چرا بدون اینکه نگاه کنی درو باز میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب اینجا باشه اصلا مهم نیست من دارم میرم کارخونه تو هم باید بیای ستاره هم تشریف می بره!

رفتم تو نشیمن و با ستاره سلام کردم

ستاره - سلام کیارش خوبی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- آره خوبم دخترعمو من دارم میرم کارخونه آریانم با من میاد شما هم تشریف ببرید منزل خودتون خدانگهدار!

بعد رو کردم سمت آریان و گفتم:

- بریم!

آریان که خشک زده بود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

آریان - آره بریم خداحافظ خانم کیانفر!

ستاره با لحن معترضی گفت:

ستاره - کیارش!

زهرمار و کیارش درد و کیارش، گفتم:

- کار دارم شما هم لطفا تشریف ببرید خدافظ!

ستاره - باشه پس من فردا میام!

آمپر چسبوندم و با لحن تند و گزنده ای گفتم:

- چرا اونوقت؟

ستاره با پررویی تمام گفت:

ستاره - خب می خوام عشق مو ببینم عشقی که میدونم منم عشق اونم!

بالحن پرتمسخری گفتم:

- عشقت؟

ستاره لبخند زد و با لحن لوسی گفت:

ستاره - کیارش عشق من تویی!

پوزخندی زدم و گفتم:

– ولی من هیچ علاقه ای به شما ندارم تشریف ببرید خونه تون و دیگه هم مزاحم وقت گرانبهای من نشید!

ستاره خندید و گفت:

ستاره – هه فکر کردی من تورو دوست دارم اومدم بگم من دارم ازدواج میکنم، اینم کارت دعوت عروسیم!

و کارتی و روی میز گذاشت، لبخند پهنی زد و با لحن ذوق مرگی گفتم:

– به سلامتی امیدوارم خوشبخت بشید!

ستاره ایشی گفت و رفت منم که از خبر عروسی ستاره از خوشحالی رو آسمون هفتم سیر میکردم رو به آریان گفتم:

– میریم کارخونه با هم اسناد و تا قبل از ظهر چک می کنیم و بعد با هم مهمون من میریم فرحزاد شیم یه جشن دونفره ی باحال میگیریم پایه ای!

آریان با لحن ذوق مرگی گفت:

آریان – آره پایه م فقط همش به خرج تو، باشه؟

خندیدم خدایا این چرا اینقد خسیسه با بی خیالی گفتم:

– باشه!

این کارخونه رو من و آریان دوسال پیش با هم خریدیم و شدیم شریک هم البته هم من و هم آریان یه کارخونه ی دیگه داریم ولی بیشتر حواس

مون روی همین کارخونه ست آخه خیلی با همدیگه حال میکنیم کارخونه های خودمونو سپردیم دست دوتا آدم مورد اطمینان البته اینم دست یه

آدم مورد اطمینان بود ولی دو ماه پیش خودش یه کارخونه ی کوچک راه انداخت و استعفا داد کارشم خداروشکر گرفته تو این دوماهی هم که ما

نبودیم نوبتی یکی از اون دو نفر که کارخونه هامونو اداره میکردن میومدن و به اوضاع این کارخونه رسیدگی میکردن، الانم که دیگه خودمون

اومدیم خودمون میریم، با آریان رفتیم تو حیاط و سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم سمت کارخونه بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و تو

پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم و منتظر موندم تا آریان برسه بعد از یه ربع معطلی آریان اومد و ماشین و پارک کرد و

پیاده شد.

– دیر تر میومدین وقت بود حالا!

آریان لبخندی زد و با بی خیالی گفت:

آریان - بی خیال چرا اینقد سخت میگیری؟

با هم رفتیم تو ساختمون اداری کارخونه و بعدم سمت اتاق مدیرعامل و رفتیم داخل، یه دو سه ساعتی رو با مطالعه ی پرونده های مالی کارخونه

گذروندیم که صدای تلفن بلند شد!

- بله!

منشی - آقای شفيعی دوست تون تشریف آوردن میخوان با شما و آقای راد صحبت کنن!

- پنج دقیقه دیگه بفرستید شون داخل!

سریع پرونده ها رو جمع کردم و تو قفسه ها گذاشتم و رو به آریان گفتم:

- احسان اومده!

آریان - کدوم احسان؟

- شفيعی شوهر شبنم!

آریان با نگرانی نگام کرد خواست چیزی بگه که صدای در بلند شد!

- بفرمایید!

احسان اومد داخل و پشت سرش هم شبنم اومد داخل به رسم ادب از جام بلند شدم و به یه مبل اشاره کردم و گفتم:

- سلام بفرمایید ببینید!

آریان اخماشو کشید تو هم و با لحن عصبی گفت:

آریان - سلام

احسان و شبنم و نشستند

احسان - سلام

شب‌نم - سلام

آریان با همون لحن عصبی گفت:

آریان - زودتر کار تونو بگید و تشریف ببرید!

معارض گفتم:

- آریان بس کن دیگه!

آریان ساکت شد رو کردم سمت احسان و گفتم:

آریان - امرتون؟

احسان سرشو انداخت پایین و گفت:

احسان - میشه من و شب‌نم و حلال کنید؟

ابروهام پریدن بالا آریان با عصبانیت از جاش بلند شد و وایساد روبروشون و دست شو گرفت سمت در و با لحن تندی گفت:

آریان - نه میشه حالا هم تشریف ببرید!

بلند شدم آریان و نشوندم روی مبل روبرویی احسان و شب‌نم خودمم کنارش نشستیم و گفتم:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم امیدوارم به پای هم پیر باید ولی نه نمیتونم شمارو ببخشم و منظورم از شما شب‌نم خانومه شما که کاری

نکردید آقا احسان!

یه چند دقیقه ای سکوت حاکم شد که آریان سکوت و شکست و گفت:

آریان - برای همین تشریف آورده بودید؟

احسان سرشو آورد بالا و گفت:

احسان - آره!

آریان پوز خندی زد و گفت:

آریان - پس کارتون تموم شده میتونید تشریف ببرید!

احسان - بله حتما فقط آقا کیارش میتونم یه سوال از تون بپرسم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله حتما!

احسان به من من افتاد و بریده بریده گفت:

احسان - ام... ام... خب... یعنی... شما هنوزم... ام... شبنم و ... دوست دارید؟

سرمو چنان سریع آوردم بالا که صدای استخوانای گردنم بلند شد من شبنم و دوست دارم به شبنم نگاه کردم نه من هیچ حسی به شبنم ندارم

ولی نمیتونم ببخشمش لبخندی زدم و گفتم:

- نه من دیگه هیچ احساسی به شبنم خانم ندارم فقط اونقدر قلب قلب بزرگی ندارم که بتونم ببخشم شون!

شبنم اخماشو کشید توهم و گفت:

شبنم - من نیازی به بخشش شما ندارم!

به احسان نگاه کردم دیدم از شرمندگی سرشو انداخت پایین و با لحنی که شرمندگی شو نشون میداد گفت:

احسان - ولی من به بخشش شما نیاز دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- بابت چی؟ شما که کاری نکردید!

احسان سرشو بیشتر پایین آورد و بریده بریده گفت:

احسان - راستش من میدونستم که شبنم و دوست دارید ولی خودخواه بودم و از شبنم خاستگاری کردم کیارش میشه منو ببخشی؟

تو دلم گفتم، همه میدونستن که من و شب‌نم و دوست داشتم احسان و میتونم ببخشم؟ آره میتونم اونم شب‌نم و دوست داشته دوریش براش

سخت بوده حق داشته لبخندی زدم و گفتم:

– البته که میبخشتم!

احسان نفسی از سرآسودگی کشید و گفت:

احسان – با اجازه تون ما دیگه بریم!

لبخندی زدم و گفتم:

– به سلامت!

آریان حرصی گفت:

آریان – خدافظ

اونا رفتن به محض اینکه آریان متوجه شد که اونقد از اتاق دورشون که دیگه صدای مارو نمیشنون اومد سمتم و با صدایی که سعی میکرد بالا

نره گفت:

آریان – چرا بخشیدیش؟

لبخندی زدم و گفتم:

– چون اونم مثل من گول ظاهر پاک شب‌نم و خورده بخشیدمش تا خدا هواشو داشته باشه و به خاطر من زندگیش نابود نشه!

آریان که تا الان عصبانی بود لبخندی زد و گفت:

آریان – پس چرا شب‌نم و بخشیدی؟

خندیدم و گفتم:

– چون اون از کاری که با من کرده بود پشیمون نبود و ممکنه این بلارو سر کس دیگه ای هم بیاره اون باید تقاص پس بده، راستی می دونستی

اون از اول شم با یه نقشه وارد ساختمون ما شد یا اینو میدونستی که شب‌نم نامزد آرشام بود؟ میدونستی آرشام چاقوکش نبود؟ می دونستی

شاهین داداشی شبیم زنده ست و زنده موندن شو مدیون آرشامه؟ اون به من دروغ گفت ولی حتی بعد از اینکه متوجه شدم که بهم دروغ گفته بازم دوشش داشتم چون فکر میکردم اونم منو دوست داره آرشام و پیدا کردم بعد از شنیدن حرفاش ازش خواستم که منو بخشه گفت که هر وقت دلتو شکست و ولت کرد بیا اون موقع من تورو میبخشم آرشام راست گفت شبیم دل مو شکست به آرشام زنگ زدم منو بخشید و گفت خیلی وقته منو بخشیده، یه چیزی رو هم فهمیدم شبیم و داداشش خرم آبادی نبودن و شبیم تو خرم آباد زندگی خوبی داشته و به ما دروغ گفته!

آریان پرید وسط حرفم و گفت:

آریان - پس کجاییه؟

- نمی دونم آرشام گفت که شهرستانی گفت داداشش زنده ست من شاهین و دیدم شریک آرشام توی سوپرمارکته، شاهین خیلی پسر خوبیه شبیم اون همه رو فریب داده به همه دروغ گفته باید تقاص پس بده!

آریان - آره باید تقاص پس بده!

- بی خیال دیگه واسم مهم نیست بیا بریم ناهاری که بهت قول دادمو بهت بدم!

آریان دستاشو کوبید به هم و گفت:

آریان - این شد یه چیزی بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم!

من و آریان با هم از اتاق خارج شدیم و رفتیم پارکینگ وبی خیال فرحزاد شدیم سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم سمت رستوران همیشگی مون بعد از یه ربع رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم طبق معمول به ماشین تکیه دادم و منتظر موندم تا آریان بیاد که یه نفر سلام کرد برگشتم نگاش کردم طنین بود طنازم همراهش بود جواب دادم:

- سلام!

طنین پوز خندی زد و گفت:

طنین - منتظر کسی هستید؟ پس فقط واسه من و خواهرم طاقچه بالا میزاشتید، هه دوست دخترتون کی میاد؟ خیلی دوست دارم بینمش!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم، این دختره یه تختش کمه من که دوست دختر ندارم ولی حتی اگه داشته باشم به این دختره ربطی نداره! طنین
حرصی گفت:

طنین - حتما خیلی خاطرشو میخوای؟

- خاطر کی رو میخوام؟

طنین پوزخندی زد و با لحن تندی گفت:

طنین - اونى که منتظرش هستید!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خیلی دوستش دارم عزیز ترین کسیه که دارم!

طنین قرمز شد و با لحن فوق العاده عصبی گفت:

طنین - به پای هم پیر شید!

خنده م گرفت حسود، با بی خیالی گفتم:

- حسودیت میشه؟

طنین عصبی گفت:

طنین - نه چرا باید حسودیم بشه؟

- این باید از شما پرسید، حالا هم بفرمایید که اگه نفسم بیاد و من و با شما ببینه باهام قهر میکنه منم دلم نمیخواه به خاطر دو تا دختر که اصلا

برام مهم نیستن عزیز ترین کسم باهام قهر کنه!

طنین و طناز با عصبانیت راه افتادن برن هنوز دو قدم دور نشده بودن که آریان رسید و ماشین شو پارک کرد و از ماشین پیاده شد و اوامد سمتم

طنین و طناز سر جاشون خشک شون زده بود خنده مو قورت دادم و رفتم سمت آریان و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سلام دوست دختر عزیزم

آریان بهش بر خورد اخماشو کشید تو هم و با لحن عصبی گفت:

آریان - کیارش خیلی بی شوری من کجام دختره؟

کمی مکث کرد و گفت:

آریان - تو که اصلا دوست دختر نداری!

لبخندی زدم و با دست به طنین و طناز اشاره کردم و گفتم:

- آخه طنین خانوم گفتم که من منتظر دوست دخترم هستم خب حتما یه چیزی میدونستن که اینو گفتن مگه نه؟

آریان نگاهی به طنین و طناز انداخت و بعد به من نگاه کرد یه دفعه دوتایی مون باهم شروع کردیم به خندیدن حالا نخند کی بخند، اینقد

خندیدیم که توجه همه کسانی که اونجا بودن به ما جلب شد طنین و طناز که دیگه واقعا کم آورده بودن ایشی گفتن و رفتن تو رستوران، من و

آریان درحالیکه هنوز میخندیدیم وارد رستوران شدیم، یه رستوران سنتی که من و آریان عاشقشم با هم رفتیم و رو تخت همیشگی نشستیم

گارسون اومد!

محمد(گارسون) - سلام آقای کیانفر! سلام آقای راد!

من و آریان همزمان با هم گفتیم:

من و آریان - سلام داش محمد!

محمد - چی میل دارید؟

من و آریان دوباره با هم گفتیم:

- همیشگی!

محمد تعظیمی کرد و رفت یعنی بعد از هفت سال هنوز یادشه که ما بختیاری سفارش می دادیم؟ بعد از چند دقیقه یه پسر اومد جلوی تخت ما و

گفت:

پسره - سلام میتونم بشینم؟

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– سلام بله بفرمایید!

آریان خیلی سرد گفت:

آریان – سلام

چند دقیقه ساکت بودیم که پسره گفت:

پسره – منو نشناختید؟

گنگ نگاش کردم و گفتم:

– نه باید بشناسیم؟

پسره لبخندی زد و گفت:

پسره – نه قصد بی ادبی نداشتم من علی ذولفقاریم (درست حدس زدید این علی همون علی ذولفقاری تو رمان قول میدم خوشبخت کنم هستش)

لبخندی زدم و گفتم:

– منم کیارش کیانفرم!

آریانم لبخندی زد و گفت:

آریان – منم آریان رادم!

علی با صدای بلند خندید و گفت:

علی – هنوزم منو نشناختید؟

آریان خنده ش گرفت و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

آریان - چرا باید بشناسیمت بازیگری خواننده ای فوتبالیستی کی هستی که باید بشناسیمت، تو هم یه آدم معمولی هستی مثل ما دوتا دیگه!

علی قهقهه زد و گفت:

علی - خب آره من خواننده م!

من و آریان دوتایی با هم گفتیم:

من و آریان - شوخی میکنی؟

علی خندید و گفت:

علی - نه به جون خودم دارم راست میگم!

- من که ازت آهنگی گوش ندادم تو چی آریان؟

آریان - منم گوش ندادم من فقط یه علی خواننده میشناسم اونم علی عبدالمالکیه!

علی لبخندی زد و گفت:

علی - حالا بی خیالش کیف کردم حال این دوتا دختر تخس و گرفتید!

آریان - کدوم دخترا؟

علی - همین رادمشا رو میگم دیگه!

آریان - آهان منظورت طنین و طنازه؟

علی - والا اسم کوچیک شونو نمیدونم ولی فکر کنم همین باشه!

خندیدم و گفتم:

- حالا چرا حال کردی که ما حال اونا رو گرفتیم؟

علی خندید و گفت:

علی - راستش ساناز خانمم دفعه ی اولی که با هم اومدیم اینجا از این دوتا خواهر خوشش اومد رفت پیش شون ولی وقتی برگشت همش بهشون بد و بیراه میگفت بعد ها ما فهمیدیم که این دوتا دختر به ساناز گفتن دختره ی آویزون برو اونور باد بیاد الانم خانمم همراهه دید شما حال این دوتا رو گرفتید از اون موقع تا الان داره میگه برو بهشون بگو دم شون گرم منم که زن زلال اومدم بگم دم تون گرم!

من و آریان خندیدیم و من گفتم:

- فکر کنم من و تو آریان دوستای خوبی بشیم نه؟

علی صورتش به حالت ناراضی گرفت و گفت:

علی ببخشید من دیگه باید برم خدانگهدار!

یعنی غیر مستقیم گفت نمیخوام دوست تون باشم خدافظ، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- به سلامت!

آریان - خدافظ!

وقتی که علی ذولفقاری رفت آریان ادای منو درآورد و گفت:

آریان - فکر کنم من و تو و آریان دوستای خوبی بشیم نه؟ کیف کردم حال تو گرفت آخه یه خواننده میاد با من و تو دوست میشه؟

یه صدایی از پشت سرم گفت:

صدا - چرا که نه؟

من و آریان سریع برگشتیم سمت صدا علی ذولفقاری با یه پسر دیگه پشت سرمون بودن!

پسره - سلام من کاوه آریانمهر هستم (کاوه آریانمهر شخصیت مرد اصلی رمان قول میدم خوشبخت کنم)

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام منم کیارش کیانفرم خوشبختم!

کاوه - منم خوشبختم!

آریان اخمامو کشید تو هم و گفت:

آریان - فرمایش؟

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - هیچی فقط خواستم کمی باهاتون صحبت کنم!

آریان اشاره ای به علی کرد و گفت:

آریان - شما که هم صحبت داری دیگه نیازی به ما نیست خدانگهدار!

بعدم دست من و گرفت و گفت:

آریان - بیا بریم ببینیم این سفارشای مارو چرا نیاوردن!

خندیدم مطمئنم آریان مثل همیشه ترسید اون میترسه که من با کسی دوست بشم و دوستانم باعث کمزنگ شدن رابطه ی دوستی مون بشن،
حقم داره آخه از هشت سال پیش که پدر و مادرش فوت شدن دیگه با هم بودیم هوای همدیگه رو داشتیم میشه گفت الا تنها خانواده ی همیم!
البته من یه عمو هم دارم ولی خب زیاد باهانش خوب نیستم و خیلی هم دوستش ندارم ولی با سیاوش پسرش خیلی رابطه ی خوبی دارم نمیرم
خونه شون چون حوصله ی ستاره رو ندارم، با آریان بلند شدیم که بریم!

کاوه - ببخشید اگه مزاحم شدم!

آریان - به سلامت!

کاوه - فکر کنم ما با هم دوستای خوبی میشیم!

آریان - ما به دوست نیاز نداریم مگه نه کیارش؟

دست آریان و محکم فشار دادم و گفتم:

- آریان چرا میترسی که با کسی دیگه ای دوست بشیم؟ به خدا تا ابد تو تنها دوست صمیمی و داداش منی!

آریان مثل بچه های تخس گفت:

آریان - نه تو فقط باید دوست من باشی فقط من!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

بعد رو کردم سمت کاوه و گفتم:

- خدانگهدار!

کاوه که متوجه شده بود آریان دوست نداره من با کسی دوست بشم گفتم:

کاوه - راستش خانمم خیلی دوست داشت بدونه شما چه ویژگی دارید که خواهران رادمش نسبت به شما توجه خاصی دارن!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

کاوه - به نظر میاد پیوند دوستی تون خیلی محکمه درسته؟

سرمو به نشانه مثبت تگون دادم و گفتم:

- آره تو دنیا من آریان و دارم آریانم من و داره، از دوتا داداش به هم نزدیک تریم باشه؟

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - خب اشکالی نداره آقا آریان شما بیا با ما دوست شو باشه؟

آریان اخماشو کشید تو هم و گفت:

آریان - نه خیلی ممنون بالاجازه!

بعدم دست من و گرفت و گفت:

آریان - کیارش بریم؟

- بریم!

بعد رو کردم سمت کاوه و گفتم:

– خدافظ!

رفتیم پیش محمد.

محمد – امرتون؟

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان – آره این سفارشای ما کی آماده میشم؟ روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد!

محمد خندید و گفت:

محمد – والا نمیدونم منو که راه نمودن تو آشپزخونه رستوران!

آریان خندید اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

– واقعا که!

آریان خنده رو لباس مالید و گفت:

آریان – چرا اینو گفتی؟

پر غیض گفتم:

– ابرومو بردی اون دوتا که نمیخواستن منو بخورن نخواستم جلوشون ضایع ت کنم وگرنه همون جا حال تو می گرفتم!

سرمو گرفتم بالا محمد رفته بود آریان سرشو انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد و تند تند سیب گلوش بالا و پایین میرفت معلوم بود

بدجوری بغض کرده ولی حق شه بابا من یه دوست جز آقا ندارم به خدای احد و واحد اگه صدتا دوست دیگه داشته باشم هیچکدوم و به اندازه ی

یک هزارم آریان نمیتونم دوست داشته باشم ولی آدم باید چندتا دوست داشته باشه، آریان با صدای گرفته ای گفت:

آریان – خب برو پیش همونا منم میرم گم میشم دیگه هم طرفت نیام!

بعد راه شو گرفت خواست بره که دست شو گرفتم و برش گردوندم و محکم بغلش کردم و اروم کنار گوشش گفتم:

– آریان ناراحت نشو داداشی!

آریان نداشت بقیه حرف مو بزnm و گفت:

آریان – هیش حرف تو زدی تو از من خسته شدی دیگه نمیخوای من دوستت...

نداشتم بقیه حرف شو بزnm و با لحن عصبی گفتم:

– ساکت شو، تو مثل داداشمی کی از داداشش خسته میشه؟ بین من و تو میتونیم دوستای دیگه ای هم داشته باشیم ولی اگه نخوای با کسی

دوست شم با کس دیگه ای دوست نمیشم ولی خوبه که آدم چندتا دوست داشته باشه قبول داری؟

آریان از من جدا شد و گفت:

آریان – آره

چندثانیه مکث کرد و تهدیدآمیز گفت:

آریان – ولی کیارش گفته باشما حق نداری باهاشون بیشتر از من صمیمی بشی حساب اون سیاوش چلغوزو هم میرسم!

خندیدم و گفتم:

– اوهو پس یعنی وقتی زن بگیرم زنم هوو داره خخخ چه باحال!

آریان خندید و گفت:

آریان – بریم رو تخت بشینیم فکر کنم اون علی و کاوه بی خیال دوستی باهاش شدن!

قهقهه زدم و گفتم:

– باشه بریم حسودخان!

آریان یه مشت زد تو بازوم و گفت:

آریان – خفه! بریم!

بعضی وقتا واقعا فکر میکنم من زن آریانم از بس رو من حساسه! با آریان رفتیم رو همون تخت نشستیم بعد از پنج دقیقه سفارشامونو آوردن بعد

از خوردن غذاهامون محمد صورت حساب و آورد منم پول شو حساب کردم خواستیم از رو تخت بلند شیم که یکی دست مو کشید و گفت:

کاوه - آریان نوبتی هم باشه دیگه نوبت من و علیه!

آریان پرغیض نگاه شون کرد ولی چیزی نگفت، کاوه و علی هم نشستن رو تخت و دیگه با هم حرف زدیم و حرف زدیم تو تمام مدت زیرچشمی

حواسم به آریان بود بغ کرده داشت نگام میکرد اصلا هم تو بحثا شرکت نمیکرد، آهان فهمیدم، رو کردم سمت کاوه و گفتیم:

- کاوه پایه ای همه با هم بریم پارک....؟

این پارک نقطه ضعف آریانه نقشه م خوب از آب درومد آریان با حالت ذوق مرگی داشت نگام میکرد ایول!

کاوه - آره بریم ولی آریانم بیاد باشه؟

به آریان نگاه کردم و گفتیم:

- آریان که صددرصد باید بیاد اگه نیاد منم نمیام! میای دیگه!

به معنای واقعی کلمه آریان خریف شد! آریان با صدای ذوق مرگ شده ای گفت:

آریان - آره میام!

آریان اومد کنارم نشست و اروم کنارم گوشم گفت:

آریان - حواسم بود که تمام سعی مو کردی که من و بخندونی دمت گرم داداش!

یه دختر از پشت سرم گفت:

دختره - کاوه بیا دیگه خسته شدم!

برگشتم نگاش کردم یه دختر ریزه میزه ریزنقش که شیطنت از صورتش میبارید و شباهت عجیبی به کاوه داشت حتما خواهرشه!

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - ترسا خانم یه چند دقیقه صب کن مگه وقتی تو با دوستات خلوت میکنی من چیزی میگم؟

ترسا خندید و گفت:

ترسا - ا پس با هم دوست شدید خب کاوه جان معرفی نمیکنی؟

کاوه خندید و گفت:

کاوه - بله بله حتما!

دستشو سمت من گرفت و گفت:

کاوه - آقای کیارش کیانفر!

بعد دست شو گرفت سمت آریان و گفت:

کاوه - و آقای آریان راد!

بعد دست شو گرفت سمت اون دختره و گفت:

کاوه - خانم ترسا آریانمهر همسر بنده (ترسا آریانمهر شخصیت اصلی رمان قول میدم خوشبخت کنم)

خشکم یعنی زنش اینقد شبیه خودشه؟

ترسا - از آشنایی با شما خوشوقتم آقایون!

آریان لبخند زد و گفت:

آریان - منم از آشنایی با شما خوشوقتم خانم آریانمهر!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- از آشنایی با شما خوشبختم خانم!

بعد رو کردم سمت کاوه و گفتم:

- کاوه جان ببخشید میتونم یه سوال بپرسم؟

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - اوهوم راحت باش!

- ببخشید جسارت فقط میتونم بپرسم با خانم تون چه نسبتی دارید؟ آخه بدجور بهم شباهت دارید!

بعد سرمو انداختم پایین کاوه و ترسا با صدای بلند خندیدن و با هم گفتن:

کاوه و ترسا - واقعا ما دوتا شبیه همیم؟

آریان - آره خیلی...

برگشتم به آریان نگاه کردم که ادامه داد:

آریان - حالا واقعا چه نسبتی با هم دارید؟

کاوه خنده شو قورت داد و گفت:

کاوه - پسرعمو دخترعمویم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

کاوه - تا حالا کسی بهمون نگفته بود که شبیه همیم!

یه صدای جیغ جیغویی از پشت سرم اومد:

دختر جیغ جیغو - علیسی!

دست مو گذاشتم رو قلبم و برگشتم سمت دختره خواستم چیزی بگم که علی با دستش به دختره اشاره کرد و گفت:

علی - معرفی میکنم همسرم خانم ساناز رجبی!

با دستش به من اشاره کرد و گفت:

علی - آقای کیارش کیانفر دوست بنده!

بعد با دستش به آریان اشاره کرد و گفت:

علی - آقای آریان راد دوست بنده!

من و آریان با هم لبخند زدیم و همزمان با هم گفتیم:

من و آریان - از آشنایی با شما خوشوقتم خانم!

صدای خنده ی بقیه بلند شد سانازم داشت میخندید با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

ساناز - منم از آشنایی با شما خوشبختم!

بقیه همچنان داشتن میخندیدن که آریان با لحن عصبی گفت:

آریان - میشه بگید دارید به چی می خندید تا ما هم بخندیم!

کاوه خنده شو قورت داد و گفت:

کاوه - بله البته ولی قبلش میتونم یه سوال از تون بپرسم؟

من و آریان - آره!

دوباره همه خندیدن خدا شفا بده، کاوه دوباره خنده شو قورت داد و گفت:

کاوه - شما دوتا منظورم تو و آریان شما با هم تله پاتی دارید؟

من و آریان با حالت گنگی نگاش کردیم که علی که از خنده صورتش سرخ شده بود گفت:

علی - آخه وقتی با هم یه جمله رو به ساناز گفتید!

من و آریان هردو تاملون یه نفس از سرآسودگی کشیدیم و همزمان با هم گفتیم:

من و آریان - آهان!

بعد با هم خندیدیم و با خنده گفتیم:

من و آریان - گفتم اگه دارید مسخره مون میکنید تا حال تو بگیرم!

نه بابا انگاری راست میگن من و آریان با هم تله پاتی داریم، به آریان نگاه کردم اونم داشت منو نگاه میکند مثل اینکه آریانم داشت به همین فکر میکرد گفت:

- کاوه فکر کنم واقعا من و کیارش با هم تله پاتی داشته باشیم!

کاوه خندید و گفت:

کاوه - شک نکن!

آریان مرزوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

آریان - قرار شد بریم پارک... زود باشین بیاید بریم بعدم بریم شهر بازی به حساب کیارش، امروز سور داده هزینه با اونه!

همه خندیدن و علی پرشیطنت گفت:

علی - آره بریم این شد یه چیزی!

یه اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- خاک تو سرتون اینقد خسیسید باشه قبول!

ترسا با لحن سرزنشگری گفت:

ترسا - واقعا که، فکر نمیکردم اینقد خسیس باشید!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

ترسا - نصف هزینه های امروز و من تقبل میکنم!

خندیدم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ نه نیازی نیست من فقط شوخی کردم حتی اگه آریانم نمیگفت که هزینه هارو حساب کنم بازم هزینه های امروز با منه آخه

امروز یه خبر خوب شنیدم که بابتش خیلی خوشحالم، ترسا پرذوق گفت:

ترسا - چه خبر خوبی؟

خندیدم و گفتم:

- راستش من به دخترعمویی دارم که چند سال پیش دوستش داشتم به سری اتفاقات افتاد تو این هفت سال اخیر که باعث شد دیگه دوستش نداشته باشم ولی اون این اواخر بدجووری آویزون من شده بود بگذریم امروز صبح کارت عروسی شو آورد منم که دیگه از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم به آریان قول دادم امروز همه چی به خرج من!

ترسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ترسا - واسه این سور دادید؟

- آره خب!

یه دفعه ای دستم از پشت کشیده شد منم که خودمو شل گرفته بودم افتادم تو بغل همون که دست مو کشیده بود هیکل ظریفش نشون میداد که دختره با عصبانیت دست مو از دستش کشیدم بیرون و از بغلش اومدم بیرون سرمو گرفتم بالا دهن مو باز کردم که چهارتا فحش بهش بدم که با دیدن اون دختر و اشکی که تو چشماش حلقه زده بود دهن مو بستم و با نگرانی گفتم:

- طنین چرا داری گریه میکنی؟

طنین با صدای لرزونی بریده بریده گفت:

طنین - من که گریه نکردم!

داشت خنده م میگرفت که جلوشو گرفتم و گفتم:

- حالا هرچی اشک که تو چشمت جمع شده!

طناز با ناراحتی گفت:

طناز - خودت چی فکر میکنی؟

این به دفعه از کجا پیداش شد؟ حالا ولش! چی گفت؟ آهان پس بگو خانم حسودیش شده با شیطنت برا طنین ابروهامو دادم بالا و گفتم:

- آخی حسودیت شده با خانما گرم گرفتم ولی تورو تحویل نمیگیرم!

طنین سرشو گرفت بالا و متعجب نگام کرد و با لحن متعجبی گفت:

طنین - یعنی تو نصرتی رو ندیدی که اومد تو رستوران؟ از کنار خودت رد شد عجیبه!

همه با صدای بلند خندیدن آخ کف شدم، بی خیال با حالت بی تفاوتی گفتم:

- خب به من چه؟ چرا اومدی پیش من؟

طنین سرشو انداخت و با صدای آرومی گفت:

طنین - خب... خب گفتم شاید تو...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن عصبی گفتم:

- شاید من چی؟ هان؟ شاید من پیام نزارم مزاحم تو و خواهرت بشه؟ به من چه ربطی داره آخه؟ خواهرمی؟ زنی؟ نامزدی؟ کیه منی که نزارم

اونا مزاحمت بشن؟ حتما شما کاری کردید که اون داره مزاحم تون میشه و دست بردارم نیست به قول معروف کرم از خود درخته! حالا هم برو

جای دیگه آبغوره بگیر من اعصاب ندارم!

طنین ناراحت نگام کرد طنناز دهن شو باز کرد که چیزی بگه که آریان رو به طنناز گفت:

آریان - تو ساکت، کیارش راست میگه پسرا تا دخترا بهشون نخ ندن طرف شون نمیرن شما دوتا حتما کاری کردید که اون مزاحم تون میشه و

دست بردار نیست!

طنناز با ناراحتی به آریان نگاه کرد و با صدای گرفته و خفه ای گفت:

طنناز - وقتی درمورد چیزی خبر ندارید قضاوت نا به جا هم نکنید خدافظ!

آریان با بی حوصلگی گفت:

آریان - به سلامت!

کاوه - اینکه نامردیه، بیاید بهشون کمک کنیم!

آریان دست شو به نشونه ی اینکه سکوت کن گرفت جلوی کاوه و گفت:

آریان - شما هیچی نمیدونید ما یه بار دیگه هم به این دخترا کمک کردیم حالا قضیه ش بماند ولی با وجود اون دفعه ی دیگه نباید این نصرتی

طرف شون میومد ولی حالا اومده حتما اینا کاری کردن که دوباره اومده والا!

کاوه - غیبت نکن!

آریان پوزخندی زد و گفت:

آریان - غیبت اونه که وقتی کسی پیشت نیست پشت سرش حرف بزنی من جلو خودشون دارم درموردشون حرف میزنم پس غیبت نیست!

کاوه - حالا هرچی ولی بیاید کمک شون کنیم!

آریان - آخه مگه تو پلیسی که میخوای بهشون کمک کنی؟

کاوه لبخند شیطونی زد و گفت:

کاوه - آره اتفاقا من پلیسم!

یه صدا از پشت سرم اومد و گفت:

صدا - آقا شما پلیسی دست طلا به این دخترا بگو من بهشون علاقه دارم قصدم خیره یه نیم نگاهم به من بندازن!

نصرتی بود هه بهشون علاقه داره کثافت! طنین دست مو سفت گرفت و پشت سرم قایم شد طنایم پشت سر آریان، کاوه با لحن عصبی گفت:

کاوه - شما به چه حقی مزاحم ناموس مردم میشی؟

نصرتی - من که مزاحم نشدم فقط گفتم بفرمایید ناهار در خدمت باشیم همین!

کاوه پوزخندی زد و گفت:

کاوه - هه ما رو سیاه نکن ما خودمون زغال فروشیم، یا همین الان گورتو گم میکنی یا همین الان یه راست میفرستمت باز دانشگاه!

نصرتی - شما؟

کاوه - سردار کاوه آریانمهر! (خو چیه چندسال گذشته حتما ترفیع درجه گرفته)

از تعجب فکم چسبید به کف زمین! نصرتی هول کرد و با من گفت:

نصرتی - خانما ببخشید بالاجازه!

و رفت طنین لبخند پهنی زد و رو به کاوه گفت:

طنین - ممنون!

کاوه لبخند مهربونی زد و گفت:

کاوه - خواهش میکنم نمیدونم دفعه قبل که مزاحم تون شده چکار کردین که کیارش و آریان اینقد از دست تون شکارن ولی از این به بعد بیشتر

مواظب باشید!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- هیچ کاری نکردن بگذریم کاوه تو سرداری؟

کاوه بادی به غبغب انداخت و گفت:

کاوه - بله!

من و آریان همزمان گفتیم:

من و آریان - ایییول!

بعد نامحسوس بهم نگاه کردیم و دوباره همزمان گفتیم:

من و آریان - عجب تله پاتی قوی داریم ما!

برگشتم به آریان نگاه کردم دهن باز کردم که بگم چرا هرچی من میگم تو هم میگی که آریان گفت:

آریان - چرا هرچی من میگم تو هم میگی؟

چشمم گرد شد و متعجب گفتم:

– منم میخواستم همین و بگم!

همه خندیدن جز طنین و طناز دخترای لوس جمع، من و آریانم خندیدیم شونه ای بالا انداختم و گفتیم:

– بی خیال من و تو فکرامون خیلی به هم نزدیکه کاریشم نمیشه کرد!

کمی مکث کردم و گفتم:

– خب اول بریم پارک... یا شهربازی؟

ساناز هیجان زده گفت:

ساناز – اول پارک بعد رستوران و بعد شهربازی!

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

– همه موافقن؟

همه با هم گفتن:

همه – بعله!

– پس بریم!

کاوه خانم های رادمنش شما تشریف نمیارید؟

اخمامو کشیدم تو هم و پرغیض گفتم:

– نخیر تشریف نمیارن بریم!

طنین تو زبون مایی که جای ما حرف میزنی شاید ما بخوایم بیایم!

پوزخندی زدم و گفتم:

– نخیر من کارت اعتباری این برنامه م!

طنین - یعنی چی؟

- یعنی همه مهمون من! منم شمارو دعوت نکردم!

طنین - خب دعوت نکن بی پول که نشدم خودم هزینه های خودم و طناز و حساب می کنم!

- همیشه وقتی مرد همراه دختر باشه دختر حق نداره دست تو جیبش بکنه!

طنین پوزخندی زد و گفت:

طنین - برو بابا افکار تم افکار عهد قجره!

حرصم گرفت و گفتم:

- در هر صورت شما حق نداری با ما جایی بیاید خدانگهدار!

بعد رو کردم سمت بچه ها و گفتم:

- بریم بچه ها؟

ترسا - ولی...

- ولی بی ولی بریم!

کاوه - آخه...

- کاوه بس کن بریم!

طناز - خب چرا ما نباید بیایم؟

- چون من میگم!

کاوه - بیاید رای بگیریم قبوله؟

- باشه ولی طنین و طناز نمیتونن رای بدن!

طناز - ا یعنی چی؟

- همین که گفتیم!

طنین - باشه!

کاوه ؛ کیا با اینکه طنین خانم و طناز خانم با بیان موافقن؟

کاوه و ترسا زنش و علی دستاشونو بالا گرفتن!

کاوه - کی مخالفه؟

من و آریان و ساناز خانم دستامونو بالا گرفتیم!

کاوه - مساوی شد حالا چیکار کنیم؟

- هیچی خانما تشریف می برن خونه شون و ما هم میریم عشق و حال!

طناز - نخیر ما هم میایم!

آریان اخماشو کشید تو هم و گفت:

آریان - نخیر شما نمیاید!

طناز - چرا؟

آریان - چون ما دلمون نمیخواد دوتا دختر پسرباز همراه مون باشن ممکنه واسه مون دردسر درست کنن!

متعجب نگاش کردم که طنین یه سیلی خوابوند بیخ گوشش و انگشت اشاره شو به حالت تهدیدآمیز سمت آریان گرفت و گفت:

طنین - حرف دهن تو بفهم با دوتا خانم درست حرف بزن وگرنه....

عصبی گفتیم:

- وگرنه چی؟ سرمونو میبری؟ اگه پسرباز نیستی تو خونه ی نصرتی چیکار میکردید؟ هان؟ اگه شمارو دزدیده بود که الان باید از ترسش دنبال

سوراخ موش باشه نه دوباره بیاد مزاحم تون بشه درست نمیگم؟

رو کردم سمت کاوه که از تعجب دهنش باز مونده بود و گفتم:

- درست نمیگم کاوه؟

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت:

کاوه - چی بگم والا!

- راست شو بگو، کاوه تو پلیسی تجربه داری بگو اگه این خودشون کاری نکرده باشن و اون پسره بعد از غلطی که کرده میره خودشو گم و گور

میکنه یا میاد مزاحم شون میشه؟

کاوه با صدای آرومی گفت:

کاوه - قاعدتا میره خودشو گم و گور میکنه!

- و دقیقا چه وقتی دوباره مزاحم شون میشه؟

کاوه سرشو بیشتر پایین گرفت و با صدای خفه ای گفت:

کاوه - بیشتر وقتا وقتی که دختر خودش بهش نخ داده باشه!

- پس تمومه!

رو کردم سمت طنین و طناز و با لحن عصبی گفتم:

- دلم نمیتوان ابروتونو ببرم خودتون باعثش شدید به سلامت!

طنین با صدای گرفته ای گفت:

طنین - تهمت نزن وقتی چیزی نمیدونی تهمت نزن!

با همون لحن عصبی گفتم:

- بگو تا بدونم تا تهمت نزنم!

طنین سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

طنین - باشه میگم!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

طنین - اون شبی که مارو دزدیدن ما رفته بودیم تولد ستاره دوست طناز نصرتی پسرداییش بود بهمون نوشیدنی تعارف کرد اولش نگر فیم ولی وقتی گیر داد نوشیدنی ها رو ازش گرفتیم اونم رفت ما هم نوشیدنی هارو خوردیم یه پنج دقیقه ای گذشت که پلکام سنگین شد به طناز گفتم اونم گفت که اونم همون جوریه دیگه نفهمیدم چی شد همه جا سیاه شد وقتی به هوش اومدم تو خونه ی نصرتی بودم اونم خواب بود دستامو شل بسته بود واسه همین سریع دستامو باز کردم و بعدم پاهامو باز کردم طنازم تازه به هوش اومده بود دستا و پاهاشو باز کردم تلویزیون روشن بود و فهمیدیم یه روز گذشته آخه اخرای اخبار بود و تاریخ و میگفت یواشکی بدون سر و صدا از خونه ش خارج شدیم و کلا از ساختمون خارج شدیم محله خیلی برامون نا آشنا بود واسه همین دوباره برگشتیم تو ساختمون و در واحد شمارو زدیم بقیه شم که خودتون میدونید امروزم وقتی شما از رو تخت بلند شدید اومد اولش مارو ندید ولی بعد از چهار پنج دقیقه که مثل جغد داشت دخترارو دید میزد مارو دید و اومد گفت ناهار در خدمت باشیم محلش نداشتیم ادامه داد و گفت هنوزم ازم دلخوید ببخشید دیگه تکرار نمیشه همینطوری ادامه داد تا دیگه دفعه آخر که با لحن مشمئزکننده ای گفت بیاید ناهار در خدمت تون باشم خانمهای گل و دست شو آورد جلو تا دست طناز و بگیره که طناز و کشیدم سمت خودمو و سریع اومدیم که بریم بیرون که شمارو دیدیم!

مشکوک نگاشون کردم میخواستیم از حالتای صورت شون بفهمم که راست گفتن یا نه! که آریان گفت:

آریان - مگه نگفتی تولد دوست طناز بوده چطور اون اینو ندیده؟

طنین - بعد از اینکه اومدیم تهران رفتیم دم در خونه ی ستاره تا بپرسیم چرا اینکارو با ما کرده ولی وقتی زنگ و زدیم گفتن که خونه اجاره ای بوده تخلیه کردن راستش طناز تازه دو هفته بود که با ستاره دوست شده بود روزی که تولد دعوتش کرد بهش گفتم نریم ولی طناز گفت قول

داده که بره و حتی اگه منم باهاش نرم میره!

آریان با لحن فوق العاده عصبی گفت:

آریان - طنز خیلی غلط کرده که رو حرف بزرگترش حرف زده من بیست و نه سالمه تا حالا رو حرف بزرگترم حرف نزدم اونوقت این دختره نیم

وجبی واسه ما دم درآورده!

طنز - اوهو من کجا نیم وجیم من بیست و چهار سالمه!

آریان صداشو نازک کرد و گفت:

آریان - اوهو من کجا نیم وجیم من بیست و چهار سالمه!

بعد با صدای بلند خندید و ادامه داد:

آریان - آخه یه دختر بیست و چهار ساله بعد از دو هفته به یه نفر اعتماد میکنه؟

طنز ساکت شد، آریان پوز خندی زد و گفت:

آریان - پس وقتی بهت میگم نیم وجبی بگو هستم چون عقلت در همون حده!

طنز خواست چیزی بگه که آریان انگشت اشاره شو گرفت جلو لبش و گفت:

آریان - هیش! چه بخوای چه نخوای از این به بعد من نیم وجبی صدات میکنم!

طنز لب برجید و فین فینی کرد آماده شده بود واسه گریه کردن که آریان گفت:

آریان - آخه دختر اگه نیم وجبی نیستی پس گریه ات واسه چیه؟

طنز که کم آورده بود سرشو انداخت پایین و دستاشو مشت کرد، آریان یه لبخند ژکوند تحویل طنز داد و گفت:

آریان - حالا که موضوع رو فهمیدیم من و کیارش یه چیزی به طنین خانم و نیم وجبی بدهکاریم مگه نه کیارش؟

منظورشو گرفتم یعنی بیا معذرت خواهی کنیم لبخندی زد و گفت:

- آره یه چیزی بدهکاریم!

طنین متعجب نگام کرد و گفت:

طنین - چی بدهکارید؟

من و آریان سرمونو انداختیم پایین و با هم گفتیم:

من و آریان - طنین خانم و طناز خانم بابت اینکه زود قضاوت کردیم و بهتون تهمت زدیم معذرت میخوایم مارو میبخشید؟

طنین و طناز لبخند زدن و اونا هم همزمان با هم گفتن:

طنین و طناز - آره ولی به شرط اینکه دیگه تکرار نشه!

آریان - خیال تون راحت دیگه تکرار نمیشه!

بعد شیطون به طناز نگاه کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

آریان - نیم وجبی فکر نکن چون واسه معذرت خواهی اسم تو گفتم یعنی دیگه بهت نمیگم نیم وجبی تو حتی اگه شوهرم بکنی من بهت میگم

نیم وجبی!

ساناز با لحن شوخی گفت:

ساناز - خدارو چه دیدی آقای راد شاید قسمت باشه شما و طناز با هم ازدواج کنید!

طناز لباس گل افتاد و سرشو انداخت پایین شروع کرد با انگشتاش بازی کردن آریانم متعجب به ساناز نگاه کرد و بعد با لحن محکمی گفت:

آریان - نه این امکان نداره!

طنین با لحن عصبی گفت:

طنین - خیلی هم دلت بخواد مگه خواهرم چشمه البته بعید میدونم اگه شما بیای خواستگاری طناز اونوقت طناز قبول کنه!

آریان لبخند مهربونی زد و گفت:

آریان - قصد جسارت نداشتیم امکان نداره چون من هیچوقت ازدواج نمیکنم!

ساناز - چرا اونوقت؟

آریان آهی کشید و گفت:

آریان - چون شش سال و نیم به دختره نامزد بود ولی بعد فهمیدم که منو به خاطر پولم میخواست اون منو ول کرد و با یکی دیگه ازدواج کرد

اونم فقط به خاطر پول، واسه همین دیگه دلم نمیخواد ازدواج کنم البته جریان اینکه کیارش چرا نمیخواد ازدواج کنه هم جالبه!

همه کنجکاو به من نگاه کردن، آخ خدا بگم چکارت کنه آریان! چرا پای منو وسط میکشی؟

کاوه - بگو، قول میدم منم جریان عشق و ازدواج مو بهت بگم!

به ناچار گفتم:

- هجده ساله بودم که فهمیدم عاشق دختر عموم مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم یه دختر پسر بازه ازش دوری کردم یه سالی

ندیدمش ولی با این حال هنوزم دوشش داشتم بعد از یک سال با بابا و مامان و ستاره رفتیم شمال وقتی رسیدیم شب بود ستاره اصرار کرد که

بریم قایق سواری ما هم رفتیم سوار قایق شدیم وقتی رسیدیم به قسمت عمیق دریا کف قایق شکست و افتادیم تو آب خیلی سعی کردم نجات

شون بدم ولی نشد خلاصه پدر و مادرم و ستاره غرق شدن و من زنده موندم حالم خیلی خراب بود افسردگی گرفته بودم روانپزشک گفت که برید

یه شهر دیگه واسه بهبودیم خوبه رفتیم خرم آباد سه چهار ماهی گذشت که با یه دختر آشنا شدم که کپی برابر با اصل ستاره بود اولش به خاطر

ستاره دوشش داشتم ولی کم کم بهش علاقمند شدم شش سال گذشت ولی من جرات نکردم بهش بگم که دوشش دارم که ستاره پیداش شد

و معلوم شد اون موقع که داشته غرق میشده یه نفر با قایق تو دریا بوده که نجاتش داده ولی ستاره حافظه شو از دست میدی بعد شش سال همه

چی یادش میاد و اونم برمیگرده ولی من دیگه دوشش نداشتم تمام فکر و ذکرم شده بود شبنم، شش ماه طول کشید تا جرات کردم و به شبنم

گفتم دوشش دارم ولی اون منو رد کرد شش ماه توی هر مهمونی جلوی دوست و دشمن بهش گفتم دوشش دارم اونم هربار منو رد کرد تا که یه

بار طاقتم طاق شد و گفتم دیگه بهت نمیگم باهام ازدواج کن تا وقتی که خودت بیای جلوی جمع بهم دوسم داری ولی اون همون روز به

خواستگارش جواب بله رو داد و خاستگارش که عجله داشت گفت همین فردا عقد کنیم من و آریانم قرار گذاشتیم که فرداش برگردیم تهران

شبم که جریان طنین و طنز پیش اومد امروز شبنم با شوهرش اومده بود شوهرش گفت میدونسته من شبنم و دوست داشتم ولی نامردی کرده و

ازش خواستگاری کرده و ازم خواست ببخشم منم بخشیدمش!

طنین - شبنم و هم بخشیدی؟

- نه شبنم از اولش با نقشه وارد زندگی من شد و با دروغ جلو اومد اون گفت آرشام یه لات چاقوکشه که داداششو کشته و خاستگارش بوده و

بهش جواب رد داده درحالیکه آرشام نامزدش بود و چون داداش شبنم و نجات داده بود، اون حتی بهم دروغ گفت که خرم آبادیه اون خرم آبادی

نبود ولی من با وجود فهمیدن دروغاش بازم دوشش داشتم ولی اون فقط منو مثل یه نردبون میدید همین و بس وقتی فهمیدم آرشام نامزد شبنم بوده رفتم پیشش و ازش خواستم منو ببخشه بهم گفت خیلی وقته منو بخشیده و حتی منو دعا هم میکنه، ازش پرسیدم چرا؟ اون گفت که به خاطر زن خوبی که داره و خانواده ی خوشبختش!

آه کشیدم، آریان با لحن عصبی گفت:

آریان - پس چرا به من نگفتی که بخشیدت؟

شیطون خندیدم و سرمو تکون دادم آریان با لحن عصبی تری گفت:

آریان - چرا اونوقت؟

- چون حوصله نداشتم یه ساعت واست توضیح بدم!

آریان - آهان راست میگیا اگه میافتی دو ساعت ازت سوال میپرسید که کی ازدواج کرده؟ با کی ازدواج کرده؟ چطوری با هم آشنا شدن؟ و غیره درسته؟

- دقیقا!

آریان یه مشت زد تو بازوم و گفت:

آریان - چه آدمم امیدوار میکنه تو الان باید بگی نه تو فقط یکم کنجکاوی، نه اینکه غیر مستقیم بگی فضول و خاله زنکی!

با این حرف آریان جمع از خنده منفجر شد دیگه تا آخر شب اتفاقی نیفتاد جز اینکه رفتیم پارک... بعدم رفتیم رستوران بعدم رفتیم شهر بازی و دیگه بعد از اونم از همه خداحافظی کردیم و برگشتیم البته قبل از اینکه برگردیم ماشین طنین و طناز و تا خونه شون ساپورت کردیم بعد خودمون برگشتیم خونه ماشینامونو تو حیاط پارک کردیم و تو حیاط به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاق خوابامون و گرفتیم خوابیدیم!

صبح با صدای اذون از خواب بیدار شدم رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم خواستم سجاده مو جمع کنم که آریان طبق معمول گفت:

آریان - سلام سجاده رو جمع نکن منم میخوام نماز بخونم!

از روی سجاده بلند شدم که آریان اومد رو سجاده ایستاد و شروع کرد به نماز خوندن منم طبق معمول رفتم تو آشپزخونه و بساط صبحونه رو

حاضر کردم آب ریختم تو جای ساز و روشنش کردم تا چایی آماده شد آریانم اومد!

آریان - به به عجب میز صبحونه ی خوشگلی از دور چشمک میزنه!

- نمکدون نمک نریز، بشین صبحونه تو بخور!

آریان نشست و شروع کرد به صبحونه خوردن منم دوتا چایی ریختم و گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی و شروع کردم به صبحونه خوردن

وقتی صبحونه مونو خوردیم با هم شروع کردیم به جمع کردن میز و ظرفارو گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی از آشپزخونه اومدیم بیرون که گوشیم

زنگ خورد به ساعت نگاه کردم شش و نیمه!

آریان - به نظرت کیه این موقع داره زنگ میزنه؟

که گوشی خودشم زنگ خورد رنگ از رخس پرید، گوشی مو برداشتم به صفحه ش نگاه کردم شماره ناشناسه جواب دادم!

- الو!

طنین - الو سلام کیارش، خوبی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- سلام آره خوبم فرمایش؟

طنین - اعصاب نداریا!

- همینکه که هست! پرسیدم فرمایش؟

طنین - امشب خونه ی ما مهمونیه میخواستیم دعوت کنیم که بیای مهمونی! - اینو نمیتوتستی دو ساعت دیگه زنگ بزنی و بگی ساعت شش و

نیم صبح زنگ زدی میگی مهمونی داریم زنگ زدم دعوت کنیم هه البته از عقل ناقص تو بیشتر از اینم انتظار نمیره!

طنین - باشه قبول من ناقص العقل، میای یا نه؟

- نه نمیام!

طنین - چرا نمیای؟

- چون دلم میخواد!

طنین - ولی من دوست دارم تو هم بیای!

- چرا اونوقت؟

طنین - خب... خب همینجوری!

- خب پس منم همینجوری نیام!

طنین - خیلی بدی!

- شما لطف دارید ولی من نمیام خدائگهدار!

و تماس و قطع کردم دختره ی روانی ساعت شش و نیم صبح زنگ زد که بگه پاشو بیا مهمونی، فکر کردم اتفاقی افتاده که این موقع صبح زنگ

زده واقعا که مردم یه تخته کم دارن به خدا!

آریان - واقعا که مردم یه تخته کم دارن به خدا!

- چی؟

آریان - طناز زنگ زده، دلم هزار راه رفت گفتم شاید اتفاقی افتاد این موقع زنگ زده سریع پرسیدم چی شده چرا این موقع زنگ زدی با بی

خیالی میگه چون امشب خونه مون مهمونی داریم منم زنگ زدم دعوت کنم منم از لجش گفتم نیام!

- مثل من!

آریان چشماشو گرد کرد و گفت:

آریان - یعنی طناز همزمان به تو هم زنگ زده؟

- نه احمق جون خواهرش زنگ زده منم مثل تو از لجش گفتم نیام مهمونی، حالا هم بیا بریم آماده شیم که باید بریم کارخانه!

آریان - آره راست میگی داشت یادم میرفت!

آریان رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم و پیراهن چهارخونه ی آبی و سفیدم و با شلوار جین آبییم پوشیدم ساعتتم دستم کردم موهامو زدم و از عطر یاسم زدم رو مچ دستام و گردنم و از اتاق اومدم بیرون که آریانم از اتاقش با یه تیپ دختر کش اومد بیرون تیشرت سبز تیره با یه کت شلوار اسپرت مشکی بوی ادکلن شم که هوش از سر آدم میبره!

آریان - چیه خوشگل ندیدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه ندیدم بریم!

آریان - بریم!

دم در کتونی های آبی مو پوشیدم و از روی جا کفشی سویچ مو برداشتم و رفتم سوار بی ام و سفیدم شدم و با ریموت درو باز کردم و حرکت کردم سمت کارخونه بعد از یه ربع رسیدم کارخونه و ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم و منتظر آریان موندم بعد از پنج دقیقه آریانم رسید و با هم رفتیم داخل بعد از کلی سلام و احوالپرسی رفتیم تو اتاق مشترک مون همین که رو صندلی هامو نشستیم تلفن زنگ خورد تلفن و برداشتم و گفتم:

- بله!

منشی روزای فرد اسمش سخته خو - دوتا خانم تشریف آوردن میگن با شما کار دارن!

- وقت قبلی دارن؟

منشی - خیر!

- پس رد شون کن برن!

منشی - چشم!

آریان - این منشی... اه چرا اینقد اسمش سخته؟ چی گفت حالا؟

- هیچی گفت دوتا خانم اومدن کارمون دارن منم گفتم وقت قبلی دارن گفت نه منم گفتم پس ردشون کن برن!

در با شدت به دیوار کوبیده شد و طنین و طناز اومدن داخل!

منشی - خانم بفرمایید بیرون مگه نگفتم آقای مدیر گفتن تشریف ببرید!

بعد رو کرد سمت من و هول گفت:

منشی - آقای مدیر من بهشون گفتم شما اجازه ملاقات بهشون ندادید ولی این خانما....

نداشتم بقیه حرف شو بزنه لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره شما بفرمایید البته به مش رحیم (آبدارچی) بگید بیاد و خانما رو تا بیرون همراهی کنه!

طنین - یعنی داری مارو بیرون میکنی؟

با آرامش گفتم:

- بله!

آریان خندید و طنین حرصی گفت:

طنین - واسه چی نمایی مهمونی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

- نکنه به خاطر دیروز فکر کردی خبریه نه خانم محترم هیچ خبری نیست دیروز من فقط به اجبار رضایت دادم که شما هم بیاید فقط همین،

درضمن من مهمونی های خانوادگی مو هم نمیرم بعد پیام مهمونی شما؟ چه حرفا!

بعد با لحن محکمی گفتم:

- الانم تشریف ببرید من وقتی ندارم که واسه شما صرف کنم!

طنین با ناراحتی نگام کرد و لب برچید کمی مکث کرد دهن شو باز کرد که چیزی بگه که منصرف شد و دهن شو بست!

طناز - باشه میریم!

و دست طنین رو گرفت و گفت:

طناز - بریم!

- به سلامت!

آریان - خدافظ!

طنین دست شو از تو دست طناز درآورد و با لحنی که دلخوری شو نشون میداد گفت:

طنین - دوست داشتم تو جشن تولدم شما دوتا هم باشید همین و هیچ فکری هم نکردم...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

- تولدت مبارک کادو تو واست میفرستم ولی خودم نمیام!

طنین اخماشو کشید تو هم و گفت:

طنین - کادو تو نمیخوام اگه کادو میخواستم صبح به جای اینکه بگم مهمونی میگفتم جشن تولدمه، خدافظ!

- یه سوال پیرسم؟

طنین - پیرس!

- کاوه اینا و علی اینا هم دعوتن؟

طنین - نه!

- به یه شرط میام!

طنین پرذوق گفت:

طنین - چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله! جوون چه طرفدار پر و پا قرصی!

- اینکه کاوه اینا و علی اینا رو هم دعوت کنی!

البته زیاد با این علی حال نمیکنم مهم کاوه ست، طنین و طنز اخماشونو کشیدن تو هم و طنین گفت:

طنین - باشه!

آریان - حالا احم تون واسه چیه؟

طنین - خوشم ازشون نمیداد!

- خیلی هم دلت بخواد!

طنین - خب دلم نمیخواد!

- پس منم دلم نمیخواد پیام جشن تولدت! طنین - چرا؟

- چون تو خوشت از دوستای من پس منم از تو خوشم نمیداد!

طنین - من که گفتم دعوت شون میکنم پس چرا نمیای؟

خندیدم و گفتم:

- باشه میام حالا هم تو و خواهرت برید خونه تون!

نگاه شیفته ی طنین و رو خودم احساس میکردم که طنز گفت:

طنز - پس آریان..

آریان - پس من چی؟

طنز - تو هم میای؟

آریان - هر جا کیارش بره منم میرم!

طنز لبخندی زد و گفت:

طنز - پس شب منتظر تونیم!

آریان - یادتون نره کاوه اینا و علی اینارو دعوت کنید چون اگه ما بیایم و اونجا نباشن راه اومده رو برمیگردی!

طناز حرصی گفت:

طناز - چرا اومدن اونا اینقدر واستون مهمه؟

- چون تنها دوستای من و آریان!

طناز - نه چون دوتا خواهر دارن!

متعجب گفتیم:

- کدوم خواهر!

طنین - خب معلومه ترسا و ساناز!

من و آریان به هم نگاه کردیم و غش غش خندیدیم آریان درحالیکه میخندید بریده بریده گفت:

آریان - اونا که خواهرشون نیستن خانماشونن پس بگو واسه این خوش تون ازشون نیما

و دوباره خندید منم که نشسته بودم رو زمین و دست گذاشته بودم رو شکمم و میخندیدم پنج شش دقیقه خندیدیم که صدای خنده ی منشی و

مش رحیم و بهروزی (مدیر داخلی) و نعیمی (حسابدار) اندازه چهار پنج ثانیه ساکت وایسادم و دوباره خندیدم که طنین حرصی گفت:

طنین - زهرمار به چی میخندی؟

درحالیکه میخندیدم گفتیم:

- به حسادت تو و خواهرت، خوبه همین دیروز من و آریان گفتیم نمیخوایم ازدواج کنیم!

طناز - کی گفته که ما حسادت کردیم؟

آریان با خنده گفت:

آریان - چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

طنین و طناز ایشی گفتن و رفتن ولی من و آریان و کارکنان محترم کارخونه هنوز داشتیم میخندیدیم خنده مو قورت دادم و رو به کارمندا گفتیم:

- بسه دیگه برید به کارتون برسید!

اونا هم رفتن منم درو بستم آریان با خنده گفت:

آریان - این دخترا از چی من و تو خوش شون اومده؟

- مگه ما چی کم داریم که اینجوری میگی؟

آریان - بی خیال من که هیچ احساسی نسبت به طناز ندارم تو نسبت به طنین احساسی داری؟

- نه!

آریان - بیچاره ها اول جوونی شون شکست عشقی میخورن!

- آره واقعا!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- من که کلا نمیخواهم ازدواج کنم تو که نظرت عوض نشده؟

آریان - نه منم نمیخواهم ازدواج کنم دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم!

- بی خیال بیا به کارمون برسیم!

آریان خندید و گفت:

آریان - آره حق با توه!

دیگه تا وقتی که از کارخونه اومدیم بیرون هیچ اتفاقی نیفتاد با هم رفتیم پاساژ طلافروشی و یه پلاک و زنجیر طلا که روش تولدت مبارک حکاکی

شده بود و خریدم و آریانم یه گوشواره خرید!

آریان - آخه ما چه نسبتی با طنین داریم که واسش طلا خریدیم؟

- هیچ نسبتی ولی من یا نمیرم جشن تولد یا اگه برم باید طلا ببرم واسه دخترا پلاک و زنجیر واسه پسرا هم تمام سکه!

آریان - به من چه که تو اینجوری هستی چرا من باید طلا بگیرم؟

- من به تو چیزی نگفتم خودت خریدی!!!

آریان - خشونتت آقا طلا خریدن منم باید طلا بخرم آخر که پونصد هزار تومن کوفتش بشه!

- دیگه اینقد خسیس نباش!

آریان با لحن ترسی گفت:

آریان - باشه!

به ساعت نگاه کردم هنوز پنج و نیمه پس وقت داریم!

- بریم میدون.... یه ساندویچ کثیف بزنیم؟

آریان دستاشو با ذوق کوید به هم و گفت:

آریان - بریم!

- جون به جونت کنن کثیفی!

آریان - به جون تو اون ساندویچ کثیف میدون... به بختیاری رستوران... (یکی از بهترین رستوران تهران) ترجیح میدم!

- حرف اضافی زن بریم؟

آریان - بریم!

سوار ماشینامون شدیم و رفتیم میدون... نفری دوتا ساندویچ سوسیس مخلوط با مخلفاتش زدیم بر بدن که یه صدای آشنا شنیدیم!

احسان - برو به درک!

شبنم - احسان چرا اینجوری میگی؟ منو تو هنوز یه هفته نشده که با هم ازدواج کردیم!

احسان - خفه شو!

کمی مکث کرد و با لحن عصبی ادامه داد:

احسان - آگه یه هفته نشده دیروز اون پسره ی آشغال تو خونه ی من چکار میکرد هان؟

شبیم با صدای لرزونی گفت:

شبیم - یواشتر آبرومون رفت اومده بود تورو بین!

احسان - آره تو گفتی منم باور کردم اخیانا اشکان خان پارسال معشوقه شما نبودن؟

شبیم - بود ولی دیگه نیست!

احسان - باور نمیکنم هه معشوقه ش تو خونه ی منه بعد میگه با من کار داشته آخه اون به من چه ربطی داره؟

شبیم - برو از خودش پپرس!

احسان - معلومه حرفاتونو با هم یکی کردین که گاف ندین حالا میگی زنگ بزنم از ش پپرسم از جلو چشمم گورتو گم کن الان شهلا میاد تورو

بینه ناراحت میشه!

شبیم با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

شبیم - شهلا کیه؟

احسان با صدای بلند خندید و گفت:

احسان - هووی آینده ت!

اشکای شبیم رو گونه ش جاری شد آگه یه هفته پیش گریه میکرد مسبب شو میکشتم ولی حالا هیچ احساسی نسبت بهش ندارم!

شبیم - احسان تو حق نداری با من اینکارو بکنی تو...

احسان نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

احسان - چرا اتفاقا حق دارم وقتی تو معشوقه تو میاری خونه منم حق دارم هوو سرت بیارم!

شب‌نم تهدیدآمیز گفت:

شب‌نم - احسان به خدا اگه بخوای سرم هوو بسیاری...

احسان نداشت بقیه حرف شو بزنه و با لحن عصبی گفت:

احسان - چه غلطی میکنی هان؟ خودتو می کشی یا نه طلاق میگیری؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

احسان - هه اگه همین الان جلو چشمم جون بدی واسم مهم نیست هر غلطی دلت میخواد بکن!

شب‌نم سرشو انداخت پایین و گفت:

شب‌نم - احسان تو عوض شدی تو...

احسان وسط حرفش پرید و گفت:

احسان - من چی؟ من دیگه اون خر احمق نیستم که با حرفهای دروغت خام بشم، خدا به کیارش رحم کرد که تو اونو انتخاب نکردی وگرنه الان

اون بود که داشت که اینجوری حرص میخورد!

ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم واقعا خدا بهم رحم کرد که باهانش ازدواج نکردم!

شب‌نم - سگ دربون کیارش شرف داره به تو به تویی که....

حرف شب‌نم با سیلی که احسان خوابند بیخ گوشش ناتمام موند شب‌نم دست شو گذاشت رو گونه ش و گفت:

شب‌نم - فکر کردی من بی کس و کارم؟ من یه داداش دارم که مثل شیر پشتم وایساده فکر کردی دختره بی کس و کاره و هرکار دلم خواست

باهانش بکنم بعد اون چیزی نگه کور خوندی به داداشم میگم بیاد حساب تو برسه عوضی!

احسان رو کرد سمت من و گفت:

احسان - کیارش سه سال پیش یادته که رفتیم پیش آرشام؟

چشام گرد شد و قدرت حرف زدن نداشتیم، آخه احسان از کجا فهمیدی من تو ساندویچی ام، به نشونه ی مثبت سرمو تکون دادم و احسان ادامه

داد:

احسان - شاهینم یادته؟

دوباره سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم!

احسان - یادته شاهین چی گفت؟

-آره!

احسان - میشه بگی که چی گفت؟

نگم اینو؟ نه شبنم دیگه واسم مهم نیست چرا به خاطرش دروغ بگم؟ گفتم

- شاهین گفت اگه شبنم و ببینم خودم میکششمش دختره ی ه جایی فکر کرده من شلغم!

احسان پوزخندی زد و گفت:

احسان - خب شبنم خانم حالا جرات شو داری که بری پیش خان داداشت؟

شبنم - دروغه شاهین چنین حرفی نمیکنم!

احسان - دروغ نیست عین حقیقته میخوای باور کن میخوای باور نکن!

بعد با لحن سرزنشگری گفت:

احسان - کیارش با وجود اینکه تمام حرفایی که بهش زدی دروغ بود ولی بازم دوستت داشت تو لیاقت این دوست داشتن و نداشتی...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن کاملاً جدی گفتم:

- احسان لطفا خیریت منو یادم نیار، دوست داشتن شبنم خانم بزرگترین اشتباه زندگیم بود ولی خوشحالم که الان هیچ احساسی نسبت به

ایشون ندارم پس دلم نمیخواد اشتباه مو یادم بندازی باشه؟

احسان لبخند مهربونی زد و گفت:

یه دختره دست شو گذاشت رو چشمای احسان! احسان چند ثانیه خشکش زد بعد سریع دست شو آورد بالا و دستای دختره رو لمس کرد و

درحالیکه دستاشو از رو چشماش برمیداشت گفت:

احسان - شهلا خانم دیگه این روشا قدیمی شده!

شهلا - ولی با اینکه قدیمی شده بازم هیجان انگیزه!

احسان - برمنکرش لعنت!

صدای هق هق شبنم بلند شد دلم واسش سوخت گفتم:

- احسان درست نیست جلوی شبنم خانم با یه دختر گرم بگیری کلا درست نیست با وجود اینکه زن داری با یکی دیگه رابطه داشته باشی!

احسان - آره درست نیست، ولی چیزی که عوض داره گله نداره اونم با وجود شوهر با یکی دیگه رابطه داره!

- تو از کجا میدونی؟ شاید... شاید راست بگه که اون پسره با تو کار داشته!

احسان پوزخندی زد و کلافه چنگی زد تو موهایش و گفت:

احسان - دیروز وقتی رسیدم خونه تو بغل و اون پسره بود و داشت لب...

و دیگه ادامه نداد، دیگه چیزی نگفتم اصلا به من چه! احسان با صدای گرفته ای گفت:

احسان - ای کاش هیچوقت باهاش ازدواج نمیکردم هم أبروم رفت هم غرورم له شد هم یه شکست بزرگ خوردم تو زندگیم!

بعد رو کرد سمت شبنم و پرغیض گفت:

احسان - طلاقتم نمیدم ولی یه کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی با شهلا ازدواج میکنم و اون میشه سوگلی خونه م، تو هم دیگه

حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون گوشه تو هم ازت میگیرم!

آریان با لحنی که ناراحتی شو نشون میداد گفت:

آریان - ولی اینکه نامردیه!

احسان - آره نامردیه ولی حقشه!

آریان - نه حقش نیست!

احسان - بهم خیانت کرده اونوقت میگی حقش نیست هه مسخره ست!

آریان - گناه داره طلاقش بده ولی اینجوری زجرش نده!

احسان - باشه طلاقش میدم ولی به یه شرط!

شبیم - چه شرطی؟

احسان - اینکه از کیارش بخوای ببخشت اونم تورو ببخشه!

شبیم سرشو انداخت پایین و اومد سمت من و گفت:

شبیم - کیارش من و بابت اینکه با احساس بازی کردم می بخشی؟

خدایا چکار کنم؟ من نمیتونم ببخشمش ولی اگه نبخشمش زندگیش خراب میشه با ناراحتی نگاش کردم رو به احسان گفتم:

- اگه نبخشمش چی میشه؟

احسان - طلاقش نمیدم و همون کاری که گفتم و انجام میدم!

ساکت موندم نه من دلم نمیخواد کسی به خاطر من بدبخت بشه!

- به یه شرط میبخشمت!

شبیم - چه شرطی؟

- یه لحظه بیای تا باهات حرف بزنم بعد تصمیم میگیرم که ببخشمت یا نه!

شبیم - باشه!

با هم رفتیم یه گوشه آروم گفتم:

- نمیبخشمت ولی واسه اینکه بدبخت نمی جلوی احسان میگم بخشیدمت قبوله؟

شبیم لبخند تلخی زد و شرمزده گفت:

- باشه قبول، ممنون!

- خواهش میشه ابجی!

بعد رفتیم پیش احسان و گفتم:

- من بخشیدمش!

احسان لبخندی پر حرصی زد و گفت:

احسان - خوبه پس طلاقش میدم ولی ای کاش نمی بخشیدیش تا تاوان پس میداد!

آریان - خیلی نامردی!

احسان - نه شبیم نامرده و داره تقاص کاراشو پس میده!

با ناراحتی گفتم:

- شبیم هیچوقت دوست نداشتم عاقبت اینجوری بشه!

آریان - آره منم!

شبیم - این تاوان شکستن دل کبارش و آرشامه!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

شبیم - بابت همه بدی هام و نامردی هام متاسفم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خواهش میکنم خواهرم!

واقعا دیگه مثل خواهرمه برام، بخشیدمش ولی بهش نمیگم، همین قدر براش کافیه، آرشام میگفت هیچوقت نمیبخشتش!

آریان - ما دیگه باید بریم آخه یه چند جا کاریم خدافظ!

- خدافظ!

شبیم - آقا کیارش امیدوارم با یه دختری ازدواج کنید که زندگی تونو واستون مثل عسل شیرین کنه!

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون بالاجازه!

شبیم - خدانگهدار تون!

یه لحظه برگشتم به شبیم نگاه کردم که اشکش رو گونه هاش جاری شده بود!

- شاهین داداش تون بخشیدت برو پیشش!

لبخند تلخی زد و گفت:

شبیم - باشه!

- خدافظ!

شبیم - خدافظ!

از ساندویچی اومدیم بیرون چقد حس خوبیه که یه نفرو ببخشی، به ساعت نگاه کردم ساعت شش و نیمه دیر شد!

- بریم خونه لباسمونو عوض کنیم و بعد بریم جشن تولد باشه؟

آریان - باشه!

با هم رفتیم خونه من یه کت سلوار کتان سورمه ای با یه پیراهن سفید و کفشای ورنی مشکی موهم پوشیدم و موهامو هم زدم بالا و از عطر گل

یاسم به مچ دستام و گردنم زدم و از اتاق اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم هفت و ربعه، دیر شد!

آریان - هفت و ربهه بریم؟

- با ماشین من بریم؟

آریان - باشه بریم، تو هم هی بز این ماشین تو بدهحتما یکی میخرم!

خندیدم و چیزی نگفتم، با هم سوار ماشین شدیم و درو با ریموت باز کردم و با سرعت از خونه اومدم بیرون، درو با ریپورت بستم و حرکت کردم

سمت خونه رادمثشا بعد از یه ربع رسیدیم چقد شلوغه ماشین و پارک کردم و کادوی طنین و هم برداشتم و با آریان از ماشین پیاده شدیم و

رفتیم اف اف و زدیم!

طناز - کیه؟

آریان - درو باز کن!

طناز - شمایی؟

درو باز شد!

- به نظرت کاوه اینا و علی اینا اومدن؟ آریان - نمیدونم والا!

با هم رفتیم داخل، چقد شلوغه همه جوونا بدون استشنا دارن اون وسط میرقصن!

طنین با لبخند اومد سمت مون، خدایا این چه وضع لباس پوشیدنه لباسش کلا نیم متر پارچه نیست سرمو انداختم پایین!

طنین - سلام خیلی خوش اومدن!

- سلام مرسی!

آریان - سلام!

کادو هامونو به طنین دادیم که گفت:

طنین - ممنون راضی به زحمت نبودم!

- خواهش!

آریان - خواهش میکنم!

- کاوه اینا و علی اینا اومدن؟

طنین - آره اومدن

و به یه سمت سالن اشاره کرد و گفت:

طنین - اونجان!

آریان - پس با اجازه تون!

- با اجازه!

با هم رفتیم همونجایی که کاوه اینا و علی اینا نشستہ بودن!

کاوه - سلام ببینید کی اینجاست؟ کیارش و آریان!

لبخند زدم و باهانش دست دادم و گفتم:

- سلام خوبی؟

کاوه - مرسی خودت خوبی؟

- مرسی خوب!

با علی هم دست دادم آریانم با کاوه و علی دست داد!

ترسا - سلام حال شما؟

من و آریان - سلام ممنون شما خوبید؟

ترسا لبخندی زد و گفت:

ترسا - مرسی!

ساناز با صدای بلندی گفت:

ساناز - سلام آقا کیارش آقا آریان حالتون چگونه؟

من و آریان لبخند زدیم و با هم گفتیم:

من و آریان - سلام ممنون شما خوبین؟

ساناز - مرسی!

من و آریان بین کاوه و علی نشستیم که میزبانان مجلس طنین و طنز تشریف آوردن!

طنین - چرا نشستید؟ بلند شوید یه تگونی به خودتون بدید!

با یه لحنی که یعنی چندشم میشه گفتیم:

- بلند شیم چکار کنیم؟

طنز - منظور طنین اینکه پاشید برقصد!

دیگه چی؟ من و آریان پوز خند زدیم و گفتیم:

من و آریان - رقص مال دختر است ماهم پسریم نمیرقصیم!

طنز با دلخوری گفت:

طنز - خب نرقصد!

بعد رو کرد سمت علی و کاوه و گفت:

طنز - علی آقا، آقا کاوه شما بیاید برقصد!

کاوه - شرمنده ولی منم مثل کیارش و آریان فکر میکنم رقص واسه دختر است و پسرا نباید برقصن!

علی - منم نمیام!

طنین حرصی گفت:

طنین - باشه نیاید، ترسا ساناز شما بیاید برقصید!

ترسا - نه ممنون من نمیام!

ساناز - ممنون منم نمیام!

طنین - چرا نمیاید؟

ترسا و ساناز ساکت موندن و علی و کاوه با صدای بلند خندیدن!

علی - آخه ساناز و ترسا خانم فقط تو جمع هایی که کاملاً زنونه باشه یا محارم شون حضور داشته باشن میرقصن، توی جمع های غریبه ی مختلط نمیرقصن!

با تحسین به ترسا و ساناز نگاه کردم و گفتم:

- کاوه علی واقعا به خاطر داشتن چنین خانمای متین و با وقاری بهتون تبریک میگم، اینقده بدم میاد از دخترایی که تو مهمونیا به لباس باز میپوشن که کلا نیم متر پارچه نیست و جلو کس و ناکس میرقصن که نگو و نپرس!

به طنین و طناز تیکه انداختم، آریان با حالت متفکری گفت:

آریان - آره منم از اینطور دخترا بدم میاد اه چندشا خودشونو جلو همه به نمایش میزارن اینطور دخترا نوبرن به خدا!

طنین و طناز با ناراحتی به من و آریان نگاه کردن با لحن شوخی رو به ترسا گفتم:

- ترسا خانم خواهی تو فامیل یا دوستاتون دوتا دختر مثل خودتون و ساناز خانم که مجرد باشن و سن شون به من و آریان بخوره خوشگلم باشن سراغ دارید؟

ترسا و ساناز خندیدن و ترسا گفت:

ترسا - نه متاسفانه من فقط یه دختر عمه دارم که اونم از اون دسته از دختراییه که شما از شون بدتون میاد و...

ساناز نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

ساناز - ولی من سراغ دارم حالا شما واقعا میخواید ازدواج کنید؟ یعنی اینکه تصمیم داشتید تا آخر عمر مجرد بمونید منتفی شد؟

من و آریان لبخند زدیم، شبنم ارزش اینو نداره که به خاطر کاری که اون با من کرد به همه بی اعتماد بشم!

من و آریان - آره امروز یه اتفاقی افتاد که نظرم عوض شد!

متعجب به آریان نگاه کردم دیدم اونم داره متعجب نگام میکنه!

آریان - تو هم به خاطر ماجرای بعدازظهر شبنم و احسان این تصمیم و گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره راستش از وقتی شبنم و دیدم و بخشیدمش به این نتیجه رسیدم که شبنم ارزش شو نداره که به خاطر اون به همه بی اعتماد بشم!

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان - آره منم بعد از اینکه از ساندویچی اومدیم بیرون از ته قلبم نازنین و بخشیدم البته نازنین هیچوقت بهم خیانت نکرد، هر کار خدا حکمتی داره شاید اگه باهاش ازدواج میکردم بدبخت میشدم والا!

طنین با صدای گرفته ای گفت:

طنین - به سلامتی حالا میخواید با کی ازدواج کنید؟

این چرا ناراحته؟ آریان با لحن سرخوشی گفت:

آریان - با هموناییکه ساناز خانم معرفی میکنن دیگه!

طناز با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

طناز - به سلامتی، مبارک باشه!

آریان مشکوک نگاش کرد!

طنین - طناز بریم؟

طناز بریم!

و رفتن، بعد از اینکه رفتن آریان با لحن پرسشگر و مشکوکی پرسید:

آریان - اینا چشون بود؟

کاوه خندید و گفت:

کاوه - من به حدسایی میزنم!

آریان - چه حدسایی؟

کاوه - من احساس میکنم طنین خانم کیارش و دوست داره و طنز خانمم آریان و دوست داره!

من و آریان با دهن نیمه باز به کاوه نگاه کردیم که ترسا و ساناز و علی همزمان باهم گفتن:

- نظر منم همینه!

من و آریان خودمونو جمع و جور کردیم و گفتیم:

- امکان نداره، تازه اگرم اینطور که شما میگید باشه من یکی که حاضر نیستم برم خواستگاری طنین!

کاوه - چرا؟

- چون چ چسبیده به را خب معلومه دیگه گفتیم از دخترایی مثل طنین خوشم نیما!

آریان - منم از دخترایی مثل طنز خوشم نیما خیلی جلفن!

کاوه دیگه هیچی نگفت، منم بی خیال شونه هامو بالا انداختم سرمو برگردوندم که چشمم افتاد به سه چهارتا دختر که وایساده بودن روبروی من

و آریان و یکی شون گفت:

دختره - آهای پسر خوشتیپا چرا نیاید برقصید؟ دخترای زیادی چشم شون دنبالونه!

من و آریان اخمامونو کشیدیم تو هم و من با غیض گفتیم:

- ممنون ما نمیرقصیم حالا هم برید به کارتون برسید به جای دید زدن ما دوتا!

دختر ایشی گفتن و رفتن!

آریان - اینا دیگه کی بدن؟

شونه ای به معنی نمیدونم انداختم بالا و گفتم:

- نمیدونم!

کاوه - میاید یه پنج دقیقه بریم تو حیاط یکم سرم گیج میره!

ترسا نگران گفت:

ترسا - کاوه حالت خوبه؟

کاوه - خوبم چیزی نیست یه هوایی بخورم خوب میشم!

ترسا - باید بریم بیمارستان!

کاوه - نه نیازی نیست گفتم که یه هوایی بخورم خوب میشم!

علی - پس منم باهاتون میام!

کاوه - تو کجا؟

علی گنگ نگاش کرد که کاوه گفت:

کاوه - تو بمون پیش ترسا و ساناز من با کبارش و آریان میرم!

من و کاوه و آریان با هم رفتیم تو حیاط و روی یه نیمکت گوشه حیاط نشستیم!

- کاوه خوبی؟

کاوه شیطان خندید و گفت:

کاوه آره خوبم اینکه گفتم سرم گیج میره فقط واسه این بود که از محیط مهمونی های اینجوری خوشم نیاد خواستم به این بهانه بیام بیرون!

لبخندی زدم و گفتم:

– منم خوشم نمیداد!

سه تایی با هم خندیدیم که صدای اذون اومد!

کاوه – اذانه!

آریان – آره بیاید بریم وضو بگیریم و بریم نماز بخونیم!

– آره بریم!

کاوه با لبخند نگامون کرد و گفت:

کاوه – بهتون نمیداد نماز خون باشیدا!

خندیدم!

آریان – ولی نماز میخونیم!

– بچه ها پشت حیاط یه آبخوری هست که به اندازه کافی شیر آب داره بریم اونجا و وضو بگیریم!

آریان – آره راست میگه!

کاوه – شما از کجا میدونید؟

آریان لبخند رو لبش مالید و با لحن غمگینی گفت:

آریان – اینجا قبلا خونه ی ما بود سال آخر که بابا و مامانم زنده بودن فروختیمش به رادمنشا و یه خونه تو کوچه ی کیارش اینا خریدیم!

کاوه – آهان، خدا پدر و مادرتو بیامرزه! آریان – خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، بریم وضو بگیریم؟

من و کاوه – بریم!

رفتیم وضو گرفتیم و رفتیم داخل خونه و از یکی از مستخدمه سراغ طنین و طنز و گرفتیم به جایی که طنین و طنز وایساده بودن اشاره کرد

خواستیم بریم اونجا که علی جلومون ظاهر شد!

علی - زحمت نکشید من و ترسا و ساناز بهشون گفتیم که یه اتاق بهمون نشون بدن که توش نماز بخونیم جواب مونو ندادن!

من و آریان اخم کردیم و من گفتم:

- یعنی چی؟ چرا جواب تو ندادن؟

من و آریان با هم رفتیم سمت طنین و طنز و صداشون کردیم اونا هم اومدن، طنین لبخندی زد و گفت:

طنین - کاری داشتید؟

- میشه دوتا اتاق به ما نشون بدید که توشون نماز بخونیم شش تا سجاده و دوتا چادر نماز لطف کنید بهمون بدید!

طنین و طنز متعجب نگامون کردن و طنین متعجب گفت:

طنین - شما نماز میخونید؟

با بی حوصلگی گفتیم:

- بله حالا میشه بهمون اتاقارو نشون بدید!

طنز من من گفت:

طنز - ما نماز نمیخونیم پس تو خونه سجاده و چادر نماز نداریم!

من و آریان متعجب نگاشون کردیم مگه میشه کسی تو خونه ش سجاده و چادر نماز نداشته باشه؟ صدای طنین رشته افکارمو پاره کرد!

طنین - ولی چند دقیقه صبر کنید که به یکی از مستخدمه بگم بره چندتا مهر و چادر نماز بخره و بیاد!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتیم:

- نه ممنون ما دیگه رفع زحمت میکنیم!

طنین - نه بمونید قول میدم تا پنج دقیقه ی دیگه مستخدمه با شش تا سجاده و دوتا چادر نماز بیاد!

بعد با صدای بلندی گفت:

طنین - مهوش خانم! مهوش خانم!

یه خانم پیری سریع اومد و گفت:

مهوش خانم - بله خانم جان!

طنین - به مشتی بگو بره از سر خیابون شش تا سجاده و دوتا چادر نماز بخره بیاره، تا پنج دقیقه ی دیگه لازم شون دارم کیفم تو اتاقمه پولشو

از کیفم بردار!

مهوش خانم متعجب به طنین نگاه کرد و گفت:

مهوش خانم - چشم خانم جان!

و سریع رفت!

آریان - ما که گفتیم نیازی نیست! بهتره ما بریم!

طناز مظلوم به آریان نگاه کرد و گفت:

طناز - بمونید دیگه پنج دقیقه ی دیگه واستون سجاده و چادر نماز میاره دیگه!

یهو چیزی یادم افتاد و سریع رو به طنین و طناز گفتم:

- خونه تون که تا حالا شراب و مشروب و از این دسته که نخوردید؟

طنین با لحن دلخوری گفت:

طنین - نه ما شراب و مشروب نمیخوریم!

تو دلم خب خداروشکر راس پنج دقیقه مهوش خانم با دوتا کیسه دستش اومد و پاکتارو داد به طنین و گفت:

مهوش - کار دیگه ای ندارید خانم جان؟ طنین پرغرور گفت:

طنین - دوتا اتاق به آقایون نشون بده تا توشون نماز بخونن!

یعنی منو دار بزمن حاضر نیستم با این دختره ی افاده ای ازدواج کنم مگر اینکه تغییر کنه که این از محالاته والا، پاکتارو داد دست من و گفت:

طنین - گفتم پنج دقیقه ای سجاده ها و چادر نمازارو میارن!

من و آریان تشکر کردیم و همراه مهوش خانم رفتیم پیش کاوه اینا و علی اینا!

آریان - بریم!

بعد اشاره ای به مهوش خانم کرد و گفت:

آریان - ما درمون دوتا اتاق بهمون نشون میدن!

مهوش خانم لبخند مهربونی زد و گفت:

مهوش خانم - بفرمایید از این طرف!

پشت سر مهوش خانم راه افتادیم مهوش خانم دوتا اتاق بهمون نشون داد ترسا و ساتاز رفتن تو یه اتاق، ما پسرا هم رفتیم تو اون یکی اتاق

سجاده هارو پهن کردیم و نماز مونو خوندیم بعد یه ربع از اتاقا اومدیم بیرون و رفتیم طبقه ی پایین، یه دختر از پشت سرمون با صدای بلندی

گفت:

دختره - معرفی نمیکنی طنین جان؟

بعد اومد روبروی من و دست شو گرفت جلوم و گفت:

دختره - من الناز دختر دایی طنین و طنازم خوشبختم!

بی اعتنا از کنارش رد شدم و رفتم نشستیم یه گوشه، آریان و کاوه اینا و علی اینا هم اومدن!

ترسا - اینا دیگه کی هستن واقعا که!

کاوه با لحن منع کننده ای گفت:

کاوه - ترسا خانم غیبت ممنوع!

ترسا - باشه مگه چی گفتیم؟

- من دلم نمیخواد بیشتر از این بمونم احساس میکنم اگه بمونیم بعد از شام اوضاع جشن مثبت هجده میشه بیاید همین الان بریم!

کاوه - آخه با چه دلیلی؟

طنین از پشت سرم گفت:

طنین - کیارش کیف کردم حال این الناز و گرفتی!

برگشتم نگاش کردم و گفتیم:

- خانم رادمنش ما دیگه رفع زحمت کنیم!

طنین با لحن دلخوری گفت:

طنین - خانم رادمنش؟

- بله پس چی؟

طنین - قبلنا بهم میگفتی طنین، حالا چرا نمیگی؟

جواب شو ندادم و سرمو انداختم پایین نمیخواستم مهمونی امروز و اتفاقات شو به روش بیارم، طنین که سکوت منو دید با صدایی که از ته چاه

میومد گفت:

طنین - اینکه من تو مهمونی ها اینجوری لباس میپوشم واسه اینکه تمام کسایی که میشناسم اینجوری هستن اینکه نماز نمیخونم واسه اینکه

کسی نبوده تا بهم بگه که چرا باید نماز بخونم اینکه چنین مهمونی گرفتیم واسه اینکه عمه اینو میخواد!

پوزخندی زدم و گفتیم:

- من که چیزی نگفتم خانم رادمنش، چیزی گفتیم؟

یه قطره اشک از گوشه چشم طنین چکید طنین با صدای لرزونی گفت:

طنین - در هر صورت باید بمونید!

دهن باز کردم که چیزی بگم که طنین رفت و دهنم اتوماتیک بسته شد!

کاوه - بچه ها بعد از شام بلافاصله میریم باشه؟

همه با هم - باشه!

بعد از نیم ساعت شام سرو شد!

طنین - مهمونای عزیز شام حاضره بفرمایید!

همه با هم رفتیم غذاهامونو کشیدیم و اومدیم سرجامون نشستیم سریع غذاهامونو خوردیم و بشقابارو گذاشتیم روی میز کناری!

طنین - شما چرا غذا نکشیدید؟

- ما غذا خوردیم!

طنین با لحن سردی گفت:

طنین - حاله!

- چی حاله؟

طنین - با پول حلال صورت حساب غذاهارو حساب کردیم پس حاله!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- من کی گفتم حرومه؟

طنین - با رفتار اینو گفتی!

کلافه گفتم:

- کدوم رفتارم؟

طنین - همین که غذا نخوردی!

– ما غذا خوردیم اگه میز خالی کناری رو نگاه کنید ظرفای خالی از غذای مارو ببینید حالا...

و با لحن عصبی گفتم:

– هم با اجازه تون ما دیگه بریم؟

طنین وقتی ظرفارو دید هول گفت:

طنین – به خدا قصد توهین نداشتم فقط...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

– من از شما توضیح نخواستم خدافظا!

بعد رو کردم سمت آریان و کاوه اینا و علی اینا و گفتم:

– بریم بچه ها؟

کاوه – آره بریم!

بعد رو کرد سمت علی و ترسا و ساناز و گفت:

کاوه – بچه ها پاشید بریم!

همه با هم از جامون بلند شدیم و به طنین تبریک گفتیم و خداحافظی کردیم و از مهمونی شون اومدیم بیرون تنها فرق مهمونی شون تنها فرقی

که با پارتی داشت این بود که توش شراب و مشروب نبود، من و آریان داشتیم سوار ماشین میشدیم که در خونه باز شد و همه ی مهمونا با اخم و

تخم اومدن بیرون و رفتن سوار ماشیناشون شدن و سریع رفتن، صدای طناز از تو حیاط میومد!

طناز – طنین چرا اینجوری کردی؟

طنین – مگه چیکار کردم گفتم مهمونی تموم شد لطفا تشریف تونو ببرید!

طناز – واقعا که ازت انتظار نداشتم اینطوری رفتار کنی، حالا داری کجا میری؟

طنین – قبرستون!

طناز - به درک!

کاوه - اینا چرا مهمونا رو بیرون کردن؟

برگشتم و متعجب گفتم:

- تو مگه نرفتی؟

کاوه - نه تازه سوار ماشین شده بودم که مهمونا از خونه اومدن بیرون!

طنین - شما چرا نرفتید؟

من و کاوه یکه خوردیم و برگشتیم طنین پشت سرمون بود کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - دیگه داشتیم میرفتیم!

طنین - منظورم این نبود، حالا که مهمونا رفتن بیاید یه فنجون قهوه در خدمت باشیم!

کاوه خواست چیزی بگه که طنین رفت تو خونه من و آریانم به ناچار پشت سرش رفتیم تو خونه و کاوه اینا هم بعد از پنج دقیقه اومدن با هم

رفتیم داخل خونه!

طنین - بفرمایید بشینید چرا وایسادید؟

همه نشستیم!

طناز - ا شما نرفتید؟

آریان - با اجازه تون نه!

طناز لبخند پهنی زد و گفت:

طناز - وقتی شما رفتید طنین قاطی کرد و با صدای بلند گفت مهمونی تموم شد لطف کنید تشریف ببرید همه هم بادلخوری رفتن تو عمرم اینقد

خجالت نکشیده بودم دختره ی بی عقل مهمونا رو از خونه بیرون کرد!

آریان با صدای بلند خندید که طنین حرصی گفت:

طنین - مرض! ببند نیش تو!

آریان خنده رو لباس ماسید که باعث شد همه باهم بخندیم آخه قیافه ش دیدنی بود!

مهوش خانم با یه سینی که توش چند فنجان قهوه بود اومد و بهمون تعارف کرد همه قهوه برداشتن جز من و آریان که قهوه دوست نداریم،

طنین اخم کرد و گفت:

طنین - شما چرا قهوه برنداشتید؟

آریان - همینجوری!

طناز - یعنی چی باید قهوه بخورید!

آریان - مگه زوره؟

طنین - بله زوره!

با لحن عصبی گفتیم:

- دلم نمیخواه اینجا چیزی بخورم!

آریان متعجب نگام کرد طنین با ناراحتی نگام کرد و گفت:

طنین - چرا؟

- همینجوری!

بعد رو کردم سمت ساناز و گفتیم:

- ساناز خانم میتونی فردا اون دوتا کیس مناسبی که واسه ازدواج با من و آریان گفتید و فردا دعوت کنید منزل تون ما هم فردا بیایم ببینیم شون؟

ساناز که فهمید میخوام طنین و اذیت کنم گفت:

ساناز - فعلا که خیلی زوده!

- نه اصلا هم زود نیست، در کلر خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

ساناز - باشه، فردا شب دعوت شون میکنم شما هم تشریف بیاید!

- ممنون!

ساناز با ناراحتی گفت:

ساناز - خواهش میکنم!

طناز با صدای گرفته ای گفت:

طناز - واقعا میخوايد ازدواج کنید؟

آریان - آره!

بعدم نامحسوس یه چشمک واسه من زد!

طنین با صدای لرزونی گفت:

طنین - به سلامتی، مبارک باشه!

بعدم دیگه چیزی نگفت طنازم ساکت نشسته بود که گفتم:

- میشه دیگه مارو به مهمونی هاتون دعوت نکنید؟

طناز - چرا؟

آریان - چون با گروه خونی ما سازگار نیستن!

طناز - بابا این امل بازیایه شما درمیارید؟ مگه چه اشکالی داره چهارتا جوون دور هم جمع شن و جشن بگیرن و با هم برقسن؟

آریان - باشه ما املیم شما هم خواهشا دیگه مارو دعوت نکن!

کمی مکث کرد و پرغیض ادامه داد:

آریان - خانم روشن فکر!

طناز با لحن عصبی گفت:

طناز - چیه مگه دروغ میگم؟ آریان خان دلم واسه همسر آینده ت میسوزه!

گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه تلخه خخخخ! آریان بوز خندی زد و گفت:

آریان - هه شما دلت واسه خودت بسوزه که من از همین الان دارم میبینم شوهرت داره طلاقه میده هرچند فکر نکنم کسی حاضر بشه با دختر

سبک و بی بند و باری مثل تو ازدواج کنه من و کیارش اگه بخوایم ازدواج کنیم مطمئن باش با دخترایی ازدواج میکنیم که حلال حروم و محرم

نامحرم سرشون بشه و نماز خون باشن!

طناز با صدای نسبتاً بلندی گفت:

طناز - منم با کسی ازدواج میکنم که مثل خودم باشه!

آریان - هه چه جالب! به پای هم پیر بشید!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

آریان - بریم؟

طنین - کجا؟

آریان - اونش به خودمون دوتا مربوطه! طنین - طناز بچه ست یه چیزی گفت شما دیگه چرا؟

طناز با صدای بلندی گفت:

طناز - داره به من و تو میگه که حلال و حروم و محرم و نامحرم سرمون نمیشه میگه نماز نمیخونید، اونوقت تو چی داری میگی واسه....

طنین نداشت بقیه حرف شو بزنه و با صدای بغضداری گفت:

طنین - خب راست میگه من و تو کی پیش نامحرم حجاب مونو رعایت کردیم طناز تو تا حالا یه رکعت نماز خوندی من که نخوندم!

اشکاش جاری شد رو کرد سمت آریان و با صدای فوق العاده بغضداری گفت:

طنین - آقا آریان تو این مورد حق داشتید ولی جا بی انصافی کردید من و طنز تا حالا به لقمه حروم نخوردیم اینو میدونم که حداقل حلال و

حروم سرمون میشه!

ترسا - عزیزم گریه کن آریان بجگی کرد به چیزی گفت تو چرا خودتو اذیت میکنی!

بعد رو کرد سمت آریان و ادامه داد:

ترسا - آریان زود ازشون معذرت خواهی کن!

آریان - نمیخوام!

ترسا - تقصیر تو بود!

آریان - نخیر تقصیر طنز بود که به ما گفت املی اون اول شروع کرد!

طنز - ولی اول تو گفتی دعوتم نکنید به مهمونیامون!

آریان - خب دلم خواست گفتم تو چرا ادامه ش دادی؟ منم چیز بدی نگفتم گفتم خواهشا مارو به مهمونیاتون دعوت نکنید!

طنز - ولی...

ترسا - بسه دیگه هردوتاتون باید از هم معذرت خواهی کنید!

آریان - عمرا اگه این کارو بکنم!

طنز - ابدآ من چنین کاری نمیکنم!

صدای هق هق طنین بلند شد عصبی شدم و با لحن عصبی رو به آریان و طنز گفتم:

- به درک که از هم معذرت خواهی نمیکنید!

رو کردم سمت طنین و با لحنی که شرمندگی مو نشون میداد گفتم:

- طنین خانم ببخشید من هم از طرف خودم هم از طرف آریان ازتون عذرخواهی میکنم مارو ببخشید؟

طنز - شما که کاری نکردی که داری معذرت خواهی میکنی اونی که کار اشتباه کرده باید معذرت خواهی کنه!

طنین بریده بریده گفت:

طنین - آره... اونى... كه... اشتباه كرده ... اون تویی كه... كه باید از... آقایون معذرت خواهی كنی!

طناز - ولی....

طنین - همین... كه... گفتم!

طناز لب برچید و رو كرد سمت آریان و با صدای آروم و لرزونی گفت:

طناز - ببخشید!

آریان با شیطنت گفت:

آریان - بابت چی؟

طناز با صدای گرفته ای گفت:

طناز - بابت اینکه بهتون توهین كردم معذرت میخوام منو میبخشید؟

آریان لبخندی زد و گفت:

آریان - بله میبخشم!

بعد سرشو انداخت پایین و با لحنی كه شرمندگی شو نشون میداد گفت:

آریان - طناز خانم و طنین خانم من بابت اینکه بهتون توهین كردم معذرت میخوام، میشه منو ببخشید؟

طناز با ذوق به آریان نگاه كرد و گفت:

طناز - آره میبخشم!

طنین لبخند كم جونی زد ولی چیزی نگفت یه نیم ساعتی با هم حرف زدیم كه طنین گفت:

طنین - میشه یه كاری برام بكنید؟

آریان - کی این کارو بکنه؟

طنین - فرقی نداره همه تون میتونید انجامش بدید!

کاوه - خواهرم من درخدمتم!

طنین با من گفت:

طنین - ام...ام... همیشه... همیشه ذکر قنوت و تشهد و سلام نمازو واسه من رو کاغذ بنویسید؟

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - حتما فقط یه کاغذ خودکار لطف کنید به من بدید!

طنین پرذوق گفت:

طنین - باشه!

و رفت طبقه بالا و بعد از دو سه دقیقه با یه دفتر خودکار اومد، طنین کاغذ و خودکار و گذاشت جلوی کاوه و گفت:

طنین - بفرمایید!

طناز - من نمیدونم میخوام نماز بخونم یا نه ولی همیشه واسه منم تسبیحات اربعه رو بنویسید!

کاوه لبخند زد و گفت:

کاوه - باشه یعنی فقط یه بار بنویسمش کافیه؟

طناز - بله کافیه!

ساناز - راستی کیارش اون دختری که واسه تو و آریان در نظر نگرفته بودمو فردا دعوت کنم؟

طنین و طناز تند سرشونو آوردن بالا و به من و آریان نگاه کردن، آریان نامحسوس چشمتی به من زد و گفت:

آریان - مال منو که حتما دعوت کن مال کیارش و نمیدونم!

به وضوح دیدم که قیافه طنز درهم شد!

– آره دعوت شون کن!

ترسا لب برچید و سرشو انداخت پایین که ساناز متعجب گفت:

ساناز – واقعا دعوت شون کنم پس طن...

بقیه حرف شو خورد، من و آریان که فهمیدیم میخواست به گه طنز و چی؟ با صدای بلند خندیدیم!

آریان – نه بابا دعوت شون نکن هرچی قسمت باشه همون میشه!

با این حرف آریان طنز و طنز نفسی از سراسودگی کشیدن و لبخند زدن به این نتیجه رسیدم که این دوتا خواهر از من و آریان خوششون میاد

صدای کاوه رشته افکارمو پاره کرد!

کاوه تموم شد!

دفتر و بست و داد دست طنز!

طنز – ممنونم!

کاوه – خواهش میکنم!

طنز – منم ممنونم!

کاوه – خواهش میکنم!

بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

کاوه – بچه ها من و ترسا از فراد تا یه هفته مرخصی داریم میاید همه با هم بریم شمال ویلای ما؟

آریان – من که موافقم!

طنز – منم که صد در صد موافقم!

علی - من و سانازم میایم!

طنین به من نگاه کرد منم بهش لبخند زدم و گفتم:

- منم میام!

طنین لبخند پهنی زد و گفت:

طنین - منم میام!

کاوه - پس فردا راس ساعت نه رستوران سرراهی... همه اونجا باشن!

کاوه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

کاوه - ساعت دوازده دیروخته بچه ها دیگه بریم!

علی - آره بریم!

همه با هم از جامون بلند شدیم و از طنین و طناز خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون، دم در من و آریان با کاوه اینا و علی اینا خدافظ کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه بعد از یه ربع رسیدیم خونه، ماشین و تو حیاط پارک کردم و من و آریان با هم از ماشین پیاده شدیم و همون تو حیاط به هم شب بخیر گفتیم و راه افتادیم سمت اتاقا مون منم که تا پامو گذاشتم تو اتاقم بدون اینکه لباسامو عوض کنم پریدم رو تخت و دراز شدم و به شماره ی سه نکشید که خوابم برد!

صبح با صدای اذون از خواب بیدار شدم رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم خواستم سجاده رو جمع کنم که آریان گفت:

آریان - سجاده رو جمع نکن بابا من و تو هشت ساله یا تو خونه منی یا من خونه ی تو هنوز عادت نکردی که سجاده رو جمع نکنی بزاری من روش نماز بخونم؟

- خب عادت نمیکنم دیگه چکار کنم؟ آریان شروع کرد به نماز خوندن منم سریع رفتم آشپزخونه و بساط صبحونه رو آماده کردم و تو چایساز آب

ریختم تا آریان اومد چایی رو آماده کردم ریختم تو استکان واگذاشتم رو میز که آریان اومد!

آریان - به به یعنی خوشم میاد از یه کدبانو هم کدبانو تری!

– خفه شو!

آریان – ساک تو جمع کردی؟

– من همیشه یه ساک آماده دارم تو چی؟

آریان – آره راست میگی یادم نبود آره ساک مو جمع کردم!

– پس بعد از صبحونه حاضر شو تا بریم!

آریان – حالا چرا اینقد زود؟

– تا تو راه یکم حال کنیم!

آریان شیطون نگام کرد و گفت:

آریان – چه حالی؟

– برو بابا منحرف منظورم این بود که تو بین راه توقف کنیم و دوتایی یه چایی بزنیم!

آریان – آهان از اون لحاظ!

بعد از صبحونه، مزد جمع کردیم و ظرفارو گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی و رفتیم تو اتاقامون یه شلوار گرمکن بیرونی مشکی با یه تی شرت مشکی پوشیدم و موهامو زدم بالا و عطر گل یاسم و به مچ دستام و گردنم زدم و شارژر گوشی مو با عطر گل یاسم تو ساکم گذاشتم گوشی و ساک مو برداشتم از اتاق اومدم بیرون آریانم با ساکش اومد بیرون و با هم رفتیم ساکمونو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشینمون خواستم سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد گوشی و جواب دادم

طنین – الو

– الو سلام خوبی؟

طنین – سلام مرسی تو خوبی؟

– مرسی کاری داشتید؟

طنین یکم من من کرد و گفت:

طنین - ببخشید میشه بیاید دنبال من و طناز؟

- مگه خودتون ماشین ندارید؟

طنین - چرا داریم ولی خب رانندگی من و طناز افتضاحه و همیشه وقتی میخوایم بریم مسافرت با اتوبوس میریم حالا میشه شما بیاید دنبال ما؟

شیطون خندیدم و گفتم:

- راستش فکر نکنم بتونیم بیایم آخه قراره دوتا دیگه از دوستانمونم بیاریم!

طنین - ترسا اینا و یا کاوه اینا رو میخواید با خودتون بیارید؟

- هیچ کدوم احسان و سعید و میخوایم بیاریم

طنین با لحن دلخوری گفت:

طنین - آهان باشه، سرتون به سلامت من و طناز نمایم!

- خب صبر کنید من زنگ میزنم کاوه اینا یا علی اینا بیان دنبال تون!

طنین - نه ممنون به خاطر اون نمیگم!

- پس واسه چی میگید؟

طنین - ما که دوستای شمارو نمیشناسیم پس نمایم!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم خانم منو آریان جز کاوه و علی دوستی نداریم، الان میایم دنبال تون فقط میتونید تا یه ربع دیگه آماده بشید؟

طنین - یعنی شما کسی رو نمیخواید با خودتون بیارید؟

- پس شما چی هستید؟

طنین - منظورم غیر از ماست!

- نه خانم! یه ربع دیگه دم در خونه تون باشید خدافظ!

تماس و قطع کردم

آریان - کی بود؟

- طنین!

آریان متعجب گفت:

آریان - طنین چیکار داشت؟

- هیچی فقط گفت رانندگی من و طناز افتضاحه میشه با شما بیایم؟

آریان - تو چی گفتی؟

- گفتم آره میتونید بیاید!

آریان با کلافگی گفت:

آریان - چرا گفتی اخه؟

- خب گناه داشت!

آریان - خیلی خب بریم!

سوار ماشینامون شدیم و از خونه اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت خونه طنین اینا بعد از یه ربع رسیدیم سرکوچه شون که صدای جیغ اومد

سریع پیچیدم تو کوچه دیدم نصرتی و یه پسر دست طنین و طناز و گرفتن میخوان به زور سوار ماشین شون کنن ماشین و جلو ماشین شون

پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و سریع رفتم و دست طنین و از دست نصرتی درآوردم خواستم دست طناز و هم از دست اون یکی دریارم که

آریان این کارو کرد!

آریان - عوضیا داشتیم چه غلطی می کردید؟

نصرتی به خنده ی کریح کرد و گفت:

نصرتی - فضولیش به تو ن...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و به مشت خوابوندم زیر چشمش و داد زدم:

- گم شو عوضی!

انگشت اشاره مو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و نعره کشیدم:

- یه دفعه ی دیگه، فقط یه دفعه ی دیگه مزاحم طنین و طناز بشی به خدای احد و واحد بلایی به سرت میارم که مرغان هوا به حالت گریه کنن!

نصرتی که معلوم بود ترسیده با تته پته گفت:

نصرتی - مثلاً... چی... چیکار... می... میکنی؟...!...! اصلاً... تورو... س... سننه؟

- امتحان کن میفهمی، درضمن اطلاعات میگم طنین نامزد منه و طنازم نامزد آریان!

آریان و طنین و طناز سریع برگشتن نگام کردن اوووو بین چه تعجبی کردن حالا من یه چیزی گفتم اینا چرا جدی گرفتن؟؟ خخخخ

دوست نصرتی - ببخشید آقا ما غلط کردیم دیگه مزاحم نامزد شما و نامزد دوست تون نمیشیم! نصرتی که رنگ از رخس پریده بود گفت:

نصرتی - ببخشید به خدا من فکر کردم مجردن من....

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن عصبی گفتم:

- مثلاً اگه مجرد باشن چه فرقی میکنه؟ اون موقع هم باباشون صاحب شون بود، شما دیگه بی ناموسی رو از حد گذروندید چه تو تهران چه تو

خرم آباد!

نصرتی متعجب نگام کرد و گفت:

نصرتی - تو... تو از کجا میدونی من تو خرم آباد زندگی میکنم؟

پوزخند زدم و گفتم:

- هه هشت سال همسایه ت بودم میشناسمت آقا سعید الکی!

نصرتی سریع گفت:

نصرتی - خب که چی؟ اصلا به تو چه! باشه دیگه مزاحم تو و اون دوست اتو کشیدت نمیشم!

و با دوستش سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و با سرعت هر چه تمام تر رفت خب اینم از این ولی خداوکیلی عجب همسایه هایی دارن دو

ساعت داد و بیداد کردم حتی یکی شون نیومد بیرون ببینه چه خبره، صدای عصبی آریان رشته افکار مو پاره کرد!

آریان - چرا گفתי که طناز نامزد منه؟ هان؟

- خب گفتم که شر این نصرتی از سرشون کم بشه!

آریان حرصی گفت:

آریان - از دست تو اه!

طنین - ممنون!

لبخند زدم و گفتم:

- خواهش!

طناز داشت فکر میکرد!

طنین - طناز کجایی؟

طناز که تازه به خودش اومده بود گفت:

طناز - همین جا!

طنین - خب از آقا کیارش تشکر کن دیگه!

ولی طناز دوباره رفت توفکر، من و آریان با صدای بلند خندیدیم طناز که متوجه گافی که پیش ما داده بود شد ولی به روی مبارک نیاورد!

آریان - داری به چی فکر میکنی که تو این دنیا نیستی؟

طناز خودشو جمع و جور کرد و گفت:

طناز - نماز خوندن چقدر خوبه!

آریان - بله که خوبه، حالا چرا اینو گفتی؟

طناز - همینجوری، صبح موقع اذون طنین من و به زور از خواب بیدار کرد و گفت پاشو نماز بخون منم که خواب از سرم پریده بود نماز خوندم!

بعد با لحن ذوق مرگی ادامه داد:

طناز - تازه شمع طنین هم نماز خوند اونم از حفظ!

آریان مثل این خاله زنکا گفت:

آریان - وا مگه چیکار کرده که تو اینقد ذوق میکنی؟

طناز با صدای بلند خندید و گفت:

طناز - طنین هیچوقت قنوت و تشهد نماز و حفظ نشد که نشد حتی باوجود اینکه کلاس سوم بابتش اون همه از روشن جریمه نوشت بازم حفظ

نشد اونوقت امشب قبل از خواب حفظ شون کرده بود جالبه نه؟

آریان با لحن متفکری گفت:

آریان - آره واقعا جالبه!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

آریان - خب دلیل اینکه گفتی نماز خوبه چیه؟

طناز لبخندی زد و گفت:

طناز - آخه تو این مدت که این پسره نصرتی یا حالا هرکی مزاحم ما دوتا شده بود هرکاری کردیم نتونستیم از سرمون بازش کنیم ولی امروز که

نماز خونديم به همين راحتی کاری کردید که اون تا عمر داره مزاحم ما دو تا نشه!

آریان - آهان!

- بریم؟

آریان - آره بریم!

طنین - ماشین آقا آریان که دو دره و فقط یه نفر میتونه توش باشه پس من و طناز با آقا آریان میایم!

من چرا کوپه اوردم؟ بهتر!

آریان اخم کرد و گفت:

آریان - نخیر من فقط اجازه میدم یه نفر بیاد تو ماشینم بیشترم نمیشه

طنین - ولی اون یکی چکار کنه؟

آریان شیطون خندید و گفت:

آریان - با کیارش بیاد حالا کی با من میاد تا ساک شو بزارم صندوق عقب!

طناز با یه لحن تضرع آمیزی گفت:

طناز - اگه اذیتم نکنی من با تو میام!

آریان خندید و گفت:

آریان - نه قربونت تو با کیارش بیا آخه میدونی من تو خونمه که سر به سر همه میزارم و اذیت شون میکنم!

طناز با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

طناز - فرقی نمیکنه در هر صورت من با تو میام!

آریان ابرو هاشو داد بالا و گفت:

آریان - چرا اونوقت؟

طناز با بی قیدی گفت:

طناز - آخه آقا کيارش زيادی خشکی مقدس بازی درمياره من دوست ندارم!

اخمامو کشيدم تو هم ولی چیزی نگفتم کمی مکث کردم بعد رو کردم سمت طنين و گفتم:

- ساکت آبيه ست يا قرمزہ؟

طنين - قرمزہ!

ساک طنين رو هم برداشتم و گذاشتم تو صندوق عقب که طنين گفت:

طنين - آقا آريان نميشه منم با شما بيايم؟

آريان لبخندی زد و گفت:

آريان - باشه بيا!

وحشتناک حرصم گرفته بود مگه من جزام دارم که با من نميان؟

- آريان تو مسافرکشيت رو من هيچ حسابی نکن چون من راه بيفتم تخته گاز ميرم رستوران سراهی.. ..

آريان خنديد و گفت:

آريان - الان هم اصلا معلوم نيست که تو داری حرص ميخوری؟

- برو بابا، وقتی ديگه سرخر ندارم چرا بايد حرص بخورم هان؟

آريان - اينم حرفيه، ساک طنين خانم و بده بزارم صندوق عقب شايد لازمش داشت!

رفتم ساکو از صندوق عقب درآوردم و دادم دست آريان و شيطون خنديدم و گفتم:

- آريان جان خوش بگذره حالا که ديگه برنامه توقف بين راهی مون ماليد من برم سياوش پسرعمو مو بردارم بيارم!

سياوش تنها کسيه که تو فاميل باهاش خوبم داداش ستاره ست و آريان به شدت ازش متنفره، خداوکيلي هم پسر خوب و باحال و چشم پاکيه،

بچه ست بيست و چهار سالشه! دست کردم تو جيبم و گوشی مو برداشتم و شماره شو گرفتم صدای خواب آلود سياوش تو گوشی پيچيد!

سياوش - الو!

– الو سلام داداش خوبی؟

سیاوش با صدای ذوق مرگی گفت:

سیاوش – سلام داداش کیارش تو خوب باش منم خوبم حالا کارتو بگو!

– سیاوش هنوزم ساک مسافرتت آماده ست؟

سیاوش پرذوق گفت:

سیاوش – آره آماده ست، میری شمال؟

– آره داداش میای؟

سیاوش – دوست دارم پیام ولی بابا نمیزاره!

– عمو پیشته؟

– عمو پیشته؟

سیاوش – آره!

خخخ حتما دوباره اومده این و بیدار کنه!

– پس گوشه و بده بهش!

سیاوش – باشه!

بعد از چند ثانیه صدای عمو تو گوشه پیچید!

عمو – الو سلام کیارش جان خوبی پسرم؟

– الو سلام عمو سعید ممنون خودتون خویین؟

عمو – ممنون!

- عمو همیشه سیاوش با من بیاد بریم شمال؟

عمو - فقط خودتی؟

- نه راستش با آریان و دوتا از دوستانم که متاهلن با خانوماشون میریم!

عمو - نه عمو همیشه بیاد اگه خودت تنها بودی اشکال نداشت ولی می دونی که این سیاوش و آریان کارد و پنیرن سفرو واسه همه زهر میکنن،

اون دفعه رو که یادته؟

خو حق داره عمو آریان زد بچه شو ناکار کرد!

- عمو شما بزار بیاد من قول میدم دعوی فیزیکی نداشته باشن و لفظی هم تو جمع نباشه خوبه؟

صدای نفسی که عمو از سراسودگی کشید و شنیدم عمو میدونه وقتی قول بدم بهش عمل میکنم!

عمو - چون اصرار میکنی باشه؟

- ممنون عمو فقط به سیاوش بگید من ده دقیقه ی دیگه دم در خونه تون!

عمو - باشه!

- سلام برسونید خدافظا!

عمو - بزرگی تو میرسونم خدا نگهدارت!

گوشی رو قطع کردم و پردوق گفتم:

- ایول!

طنین - پس بهتره من و طناز نیایم!

- چرا اونوقت؟

طناز - آخه ما که پسرعموی شمارو نمیشناسیم!

- خانم حرف دهن تو بفهم، هرچی هیچی نمیگم بدتر میشی!

رو کردم سمت آریان و گفتم:

– آریان تو از سیاوش متفتری ولی خداوکیلی تا حالا دیدی چشم به ناموس مردم داشته باشه؟

آریان با لحن دلخوری گفت:

آریان – نه ندیدم!

– درضمن شما یکی تون بیست و شش سالشه یکی تونم بیست و چهار سالشه داره میره تو بیست و پنج سیاوش تازه امسال بیست و چهار

سالش میشه و حتما بهش میگم که طرف شما نیاد حتی واسه سلام کردن واقعا که!

آریان – تو این سفر رو من حساب نکن همون سیاوش جونت واست کافیه تو لیاقت نداری من دوستت باشم، تو یه پسر تنوع طلب و هوس

بازی!

بهم برخورد و با لحن عصبی گفتم:

– آره خب هم خونم بیشتر به دردم میخوره!

و سریع سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم و با سرعت هر چه تمام تر روند سمت خونه ی عمو اینا، بعد از ده دقیقه رسیدم سیاوش

ساک به دست دم در خونه بود صندوق و وانش زدم اونم ساک شو گذاشت و اومد سوار سوار شد!

سیاوش پرذوق گفت :

سیاوش – سلام داداش خوبی؟

لبخند زدم و گفتم:

– آره خوبم تو چطوری؟

سیاوش – الان که پیش توام خوبم ولی پیش ستاره افتضاحم!

خندیدم و هیچی نگفتم، واقعا راست میگه کسی که بخواد با ستاره هم صحبت بشه خدا باید بهش صبر ایوب بده تا جواب تیکه طعنه هایی که

میندازه رو نده، خداوکیلی من از چی این دختر خوشم میومد فقط خدا میدونه! به ساعت نگاه کردم هفت و نیمه سریع حرکت کردم بین راه من و

سیاوش از همه چی و هیچی حرف زدیم، سیاوش گفت مستقیم بریم رستوران سرراهی... اونجا یه صبحونه ی مثنی بز نیم منم که احساس گرسنگی میکردم گفتم باشه و با سرعتی که من داشتم بعد از یه ساعت رسیدیم ماشین و پارک کردم و من و سیاوش از ماشین پیاده شدیم آریان با طنین و طناز رسیده بودن و رو یه تخت نشسته بودن سیاوش خواست بره سمت شون که گفتم:

– کجا؟

سیاوش – خب برم سلام کنم مثلا دوست توئه ها!

– لازم نکرده دوستم بود دیگه نیست، پس نیازی نیست تو بهش سلام کنی!

این جمله رو بلند گفتم طوری که آریان و طنین و طناز بشنون به وضوح دیدم که آریان بغض کرد به روی خودم نیاوردم، دست سیاوش و گرفتم و بردم نشوندمش رو یه تخت و خودم رفتم سفارش صبحونه رو بدم که متوجه شدم کله پزی هم دایر شده، تو این هشت سال چه اتفاقات که نیفتاده دوتا زبون و دوتا پارچه سفارش دادم واسه دو نفر از رستورانم نون پنیر و چای سفارش دادم گفتن خودشون میارن منم اومدم پیش سیاوش نشستیم و گفتم:

– هنوزم زبون گوسفند دوست داری؟

سیاوش – آره چجورم!

– از کله پزی سفارش دادم الان واسه مون میارن از رستورانم نون و پنیر با چای سفارش دادم باید همه شو بخوری کلی پول بابتش میخوام بدم!

سیاوش با صدای بلند خندید و گفت:

سیاوش – باشه حتما میخورم!

بعد از پنج دقیقه سفارشای صبحونه رو آوردن من و سیاوشم بدون حرف مشغول شدیم و تو یه ربع هم کله پاچه هم نون پنیر و خوردیم یه چایی

هم روش!

سیاوش – کیارش آریان داره نکات میکنه، چرا باهاش قهر کردی؟

منم موضوع رو واسش تعریف کردم گفتم که بهم گفته تو لیاقت دوستی با من و نداری، اونم فقط به خاطر اینکه من میخوامم تورو با خودم
بیارم و جوابی هم که به آریان دادم و گفتم ولی حرفای دخترا رو نگفتم، یکی زد رو شونه ام که از ترس دو متر پریدم هوا سیاوش که متوجه

ترسم شد با صدای بلند خندید!

کاوه - سلام کیارش خوبی؟

- سلام کاوه ممنون تو خوبی؟

کاوه - ممنون!

با علی اینا و ترسا احوالپرسی کردم رو کردم سمت سیاوش و گفتم:

- سیاوش یه لحظه بیا!

سیاوش اومد و سیاوش و به همه معرفی کردم و همه رو به سیاوش معرفی کردم کاوه متعجب گفت:

کاوه - یعنی همسفرت سیاوشه؟

- آره چطور؟

کاوه - فکر میکردم با آریان همسفر بشی و...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن عصبی گفتم:

- نه ما دیگه با هم دوست نیستیم، من لیاقت دوستی آقا آریان و ندارم!

کاوه - کی این حرف و زده؟

- خود آریان!

کاوه - امکان نداره آریان چنین حرفی زده باشه، آریان نفسش به نفس تو بنده!

- چرا از خودش نمیپرسی؟

کاوه - باشه، آریان تو به کیارش گفتی لیاقت دوستی با تورو نداره؟

آریان سرشو انداخت پایین و با لحن شرمنده ای گفت:

آریان - آره من گفتم!

کاوه - چرا؟

آریان سکوت کرد چی داشت که بگه! با بدجنسی گفتم:

- چرا ساکتی؟ چرا نمیگی به خاطر اینکه من از سیاوش خواستم با من بیاد اینو گفتی؟

آریان حرصی گفت:

آریان - تو هم خوب جواب مو دادی!

- خب راست گفتم سیاوش هم خونه بیشترم به دردم میخوره مثل تو نیست که تا تقی به توقی میخوره پشتم و خالی کنه!

آریان حرصی گفت:

آریان - به سلامتی به پای هم پیر بشید! - ممنون!

کاوه - فقط واسه این دوستی چند ساله تونو بهم زدید؟

- نه یه چیزای دیگه هم گفت که دلم نمیخواد بگم!

آریان پوزخند زد و گفت:

آریان - مگه دروغ گفتم تو یه پسر تنوع طلب هوس بازی!

با ناراحتی گفتم:

- رو چه حسابی این حرفو میزنی؟

آریان با لحنی که پیروزی شو نشون میداد گفت:

آریان - خب معلومه تو هجده سالگی ستاره رو دوست داشتی بعد تو بیست و سه سالگی شبنم و دوست داشتی و وقتی که ستاره برگشت گفتی

دیگه ستاره رو دوست نداری وقتی هم که شبنم ازدواج کرد از اونم زده شدی میبینی تو دست هوس بازارو از پشت بستی!

با ناراحتی نگاش کردم مطمئنم اشک تو چشمام جمع شده بود چون آریان به محض اینکه نگاش کردم سرشو انداخت پایین و بغض کرد،
سیاوش با لحن عصبی گفت:

سیاوش - کیارش چهار سال به پای ستاره موند همه فکر میکردم اون مرده، کیارش حق داشت دوباره به کسی علاقمند بشه و ستاره رو
فراموش کنه و وقتی به کسی دیگه ای علاقمند شده بود ستاره او مد درسته؟

آریان - آره درسته!

سیاوش - ولی کیارش دیگه اونو فراموش کرده بود و دوست داشتن اونو خیانت به شبنم میدونست پس گفت که دوستش نداره شبنم هم بعد از
اینکه از کیارش استفاده کرد رفت و با یکی دیگه ازدواج کرد اونوقت انتظار داری کیارش هنوزم دوستش داشته باشه؟ همین که بخشیدتش خیلیه!
بعد رو کرد سمت کاوه و پرسید:

کاوه - نه نیست!

علی - به نظر منم نیست!

طنین - نه هوس بازیه نه تنوع طلبی!

طناز - نه نیست!

با لحن عصبی گفتیم:

- همون بهتر که من و آریان با هم دوست نباشیم!

آریان سریع سرشو چرخوند سمت من و با ناراحتی به من نگاه کرد از ناراحتیش ناراحت شدم ولی اون خیلی راحت دلمو شکست پس بهتره
همینجا باهاش کات کنم!

آریان بغض کرد و رو به کاوه با صدای گرفته ای گفت:

آریان - خب پس شما طنین و طناز و با خودتون ببرید من برمیگردم!

کاوه - با کیارش قهر کردی دیگه چرا با ما نمیای مسافرت؟

آریان - باشه برای یه فرصت دیگه!

کاوه - نه همین الان با ما میای تو با کیارش چیکار داری تو همسفر مایی مگه نه علی؟

علی - آره تازه میفهمی که همه ی دوستی تو کیارش خلاصه نشده!

آریان با صدای بلند خندید و گفت :

آریان - آره فکر کنم بهتره که منم پیام کیارشم مثل یه غریبه!

سیاوش با ذوق گفت :

سیاوش - مرگ من راست میگی؟

آریان - آره!

سیاوش رو کرد سمت من و گفت :

سیاوش - پس کیارش تو فقط با من میای کنار دریا و تو غذا من شریک توام باشه؟

یه لبخند پهن زدم و پر ذوق گفتم :

- چرا که نه؟ حتما!

کاوه خندید و گفت:

کاوه - سیاوش جان یعنی اینا اینقد مهمه که اینطوری ذوق میکنی؟

سیاوش - از اینم مهم تر شما که نمیدونید به خاطر اینا یه بار آریان با قفل فرمون ماشینش دست منو شکست!

طناز - دروغ میگی؟

سیاوش با صدای بلند خندید و گفت :

سیاوش - نه بابا دروغم چیه؟ اینم جای دسته گل آقاست!

بعد آستین دست چپ شو زد بالا و جاشو بهشون نشون داد

کاوه - به آریان نمیخوره اینقد بی عقل باشه که به خاطر چنین موضوعی بزنه دست یه نفرو بشکنه حالا کیارش یه چیزی!

حرفی به کاوه نگاه کردم و چیزی نگفتم سیاوش با صدای بلند خندید، دیگه در این مورد چیزی نگفت آدرس ویلای کاوه رو گرفتم و گفتم:

- بچه ها بریم دو ساعت دیگه دم در ویلای کاوه میبینم تون بای!

و دست سیاوش و گرفتم و درحالیکه با صدای بلند می خندیدم گفتم:

- خدافظ سیاوش بیا بریم دیگه!

سیاوشم که از این حالت من خنده ش گرفته بود با صدای بلند گفت :

سیاوش - خدافظ باشه اومدم دست مو شکستی آرومتر!

با سیاوش سوار ماشین شدیم ولی این دفعه سیاوش پشت فرمون نشسته بود آخه سیاوش دست فرمونش از من خیلی بهتره منم حوصله ی

رانندگی نداشتم راه افتادیم، بعد از دو ساعت رسیدیم دم در ویلای کاوه اینا البته با سرعت کنترل نشده ی ماشین که سیاوش با مهارتش

کنترلش کرد اینقد زود رسیدیم هیچکس نیومده بود یه نیم ساعتی گذشت که آریان با دخترا رسیدن ولی من که محل شون نذاشتم، سیاوشم که

خواست بره پیش شون دست شو گرفتم و نذاشتم بره!

طنین - سلام با آریان قهری پس چرا با ما حرف نمیزنی؟

- سلام کلا من با دخترا زیاد حرف نمیزنم آخه میدونی من یه آدم خشکی مقدسم!

طنین - بابا طناز یه چیزی گفت دیگه تو چرا به دل گرفتی؟

- به دل نگرفتم طناز خانم راست گفتن من یه آدم خشکی مقدسم حالا هم بفرمایید به کاراتون برسید تا این آدم خشکی مقدس بازی درنیاره که

اوقات شریف تون تلخ بشه!

بعدم دست سیاوش و گرفتم و رفتیم اون طرف وایسادیم سیاوش ریز ریز داشت میخندید با لحن عصبی گفتم:

- چیه چرا میخندی؟

سیاوش درحالیکه میخندید گفت:

سیاوش - واقعا اینا به تو گفتن خشکی مقدس؟

گنگ نگاش کردم که ادامه داد:

سیاوش - واقعا که این دخترا کج سلیقه ن، پسر باید مثل تو مغرور باشه نه مثل آریان که با همه گرم میگیره!

خنده م گرفت اینقد خندیدم که کاوه اینا و علی اینا هم اومدن رفتم پیش شون!

کاوه - خیلی منتظر موندید؟

آریان - نه پنج دقیقه!

-آره خیلی سه ربعی میشه!

کاوه - ببخشید!

بعد با ریموت درو باز کرد و گفت:

کاوه - ماشیناتونو بیارید داخل پارک کنید!

من درحالیکه پیاده میرفتم داخل با صدای بلند گفتم:

- سیاوش داداش دستت طلا بی زحمت ماشینو بیار داخل پارک کن!

و خودم اومدم تو ویلا جووون چه ویلای با صفایی پردرخته یه قسمتم که درخت نداره زمین بازی و روبروشم یه تخت بزرگه که فکر کنم جون

میده واسه نشستن روشونو زدن بر بدن، رفتم نشستم رو تخت کاوه و علی اینا هر کدوم با دوتا ساک دست شون رفتن داخل ویلا آریانم ساک

به دست پشت سرشون راه افتاد طنین و طنازم با ساکاشون پشت سر آریان رفتن!

سیاوش - بیا این ساک تو بگیر تا با هم بریم تو ویلا!

ساک و گرفتم و شونه به شونه سیاوش رفتم تو ویلا!

کاوه - خب ما اینجا چهارتا اتاق داریم دوتا زوج داریم که هر کدوم یه اتاق طنین خانم و طناز خانم تو یه اتاق میمونه شما پسرا که تو یه اتاق باید با هم بسازید!

آریان با صدای بلند خندید و گفت :

آریان - منم طبق معمول با کیا...

یهو یادش اومد که چی داشته میگفته که حرف شو خورد من و سیاوش که متوجه شدیم که آریان میخواست بگه منم طبق معمول با کیارش تو یه اتاقم و سیاوشم بره واسه خودش مسافر خونه، با صدای بلند خندیدیم سیاوش خنده شو قورت داد و گفت:

سیاوش - منم طبق معمول با کیارش تو یه اتاقم آریانم بره واسه خودش مسافر خونه!

با این جمله ی سیاوش من از شدت خنده دست گذاشتم رو شکمم و نشستم رو زمین و حالا نخند کی بخند، کاوه که از طرز خندیدن من خنده ش گرفته بود گفت :

کاوه - پسر یکم نفس بگیر به چی داری اینجوری میخندی؟

با خنده بریده بریده گفتم:

- این جمله ای که سیاوش گفت و همیشه آریان میگفت البته قبلشم تا نصفه گفتش ولی تا رسید به اسم من بقیه شو خورد!

آریان - نخیرمم من نگفتم!

رو کردم سمت سیاوش و گفتم:

- سیاوش مگه من و تو واسه همین که با صدای بلند خندیدی؟

سیاوش که از شدت خنده سرخ شده بود گفت :

سیاوش - آره... واسه... همین... بود!

بعد با صدای بلند خندید و ادامه داد:

سیاوش - آریان شب جات رو کاناپه تو نشیمنه گفته باشما؟

و دوباره خندید آریان با لحنی که دلخوری شو نشون میداد گفت:

آریان - باشه شب رو کاناپه میخوابم!

طناز - ولی کمرت درد میگیره!

سیاوش - بزار درد بگیره تا بدونه که وقتی با وجود دوتا اتاق خالی تو ویلا منو میفرستاد تا رو کاناپه بخوابم چه زجری باید بکشه!

حتی فکر کردن به اینکه آریان کمرش درد بگیره هم ناراحتم میکنه آخه آریان وقتی کمر درد میگیره دیگه نمیتونه از جاش تکون بخوره اخمامو

کشیدم تو هم و گفتم:

- سیاوش حرف مفت نزن خودتم میدونی که اگه آریان رو کاناپه بخوابه فردا نمیتونه از جاش بلند شه و مسافرت و کوفت مون میکنه از بس آه و

نالاه میکنه تو و آریان رو تخت بخوابید من رو کاناپه میخوابم!

سیاوش - ولی ممکنه کمرت درد بگیره!

آریان - نه کیارش رو کاناپه راحت تر از رو تخت میخوابه کمرشم درد نمیگیره!

کاوه - ای نامرد کیارش به خاطر کمر درد تو میگه من رو تخت نمیخوابم اونوقت آریان تو میگی رو کاناپه جاش بهتره!

من و آریان لبخند پهنی زدیم و من گفتم:

- آخه میدونی من فقط رو تخت خودم راحتم رو تختای دیگه کمر درد میگیرم واسه همین تو مسافرتا همیشه رو کاناپه میخوابم!

سیاوش - دروغ میگی؟

- نه عین حقیقته!

سیاوش - آریان تف به ذات کثیف من بیچاره رو بگو فکر میکردم اگه من رو کاناپه میخوابم حداقلش اینکه کیارش رو تخت میخوابه نگو آقا

کیارش و هم از رو تخت شوت کرده رو کاناپه ی اتاق بی شوووور!

ریز خندیدم و چیزی نگفتم کاوه اتاق مونو بهمون نشون داد از شانس خوب مون سه تا کند لباس توش بو که دوتاش مشکی بود و یکیش سفید

بود طبق معمول کند تک رنگ و من برداشتم سیاوش و آریانم هر کدوم یکی از کمدای مشکی رو برداشتن لباسمونو تو کمد چیدیم من زودتر

کارم تمومه شد و به اتاق نگاه کردم دیدم دوتا در توش داره دراشو باز کردم یکی شون حموم بود یکی دیگه هم هم دستشویی سریع حوله مو برداشتم و پریدم تو حموم و درو قفل کردم آریان که تازه متوجه کار من شده بود با صدای بلند گفت :

آریان - کیارش خیلی فرصت طلبی مگه دستم بهت نرسه اون موقع...

سیاوش نداشت بقیه حرف شو بزنه و با صدای بلندتری گفت :

سیاوش - اون موقع چه غلطی میکنی؟

آریان - به تو چه ربطی داره بچه؟

سیاوش - بچه خودتی!

آریان - خودتی!

سیاوش - نخیرمم خودتی!

آریان - خودتی خودتی خودتی!

سیاوش - خودتی خودتی خودتی خودتی...

دیگه به بقیه بحث شون گوش ندادم گوش دادن نداره آخر سر آریان گوش سیاوش و میگیره و تا وقتی هم نگه غلط کردم ولش نمیکنه و وان

حموم پر آب کردم لم دادم تو وان و طبق معمول تا میتونستم حموم کردن مو لفتش داده بعدم حوله مو پوشیدم و از حموم اومده بیرون!

آریان - من اول میرم حموم!

سیاوش - نخیر من اول میرم حموم!

آریان - تو غلط کردی من اول میرم!

سیاوش - اصلا کیارش تو بگو کدومون اول بره!

- خب اونوی که وسواسی تره وایسه آخر بره کدوم تون وسواسی تره؟

آریان - پس من اول میرم!

سیاوش - نه این عادلانه نیست!

آریان - چرا خیلی هم عادلانه ست!

- سیاوش چند لحظه صبر کن!

از اتاق رفتم بیرون کاوه تو راهرو بود!

- کاوه جان ببخشید شما یه حموم دیگه ندارید؟

کاوه به حوله ی تنم اشاره کرد و گفت:

کاوه - تو که حموم کردی واسه چی میپرسی؟

یه لحظه از وضعم خجالت کشیدم ولی سریع گفتم:

- آخه سیاوش و آریان واسه اینکه کی اول بره تو حموم دعواشون شده گفتم شاید یه حموم باشه که همزمان با هم حموم کنن!

کاوه لبخندی زد و گفت:

کاوه - بعله هست همین در کناری اتاق تونه!

- ممنون!

کاوه - خواهش میکنم!

سریع اومدم تو اتاق!

- ای خدا بگم چیکار تون نکنه چرا بهم نگفتید که اینجوری با این حوله نرم بیرون!

آریان شیطان خندید و گفت:

آریان - دخترا تو راهرو بودن!

- نه فقط کاوه تو راهرو بود!

آریان - خاک تو سرت واسه این داری مارو نفرین میکنی!

- خب آره حالا ولش کن یکی تون میتونه بره تو حموم توی راهرو حموم کنه!

سیاوش پردوق گفت :

سیاوش - چه خوب پس من رفتم!

و سریع حوله و لباساشو برداشت از اتاق رفت بیرون!

آریان - این یه دفعه ای چش شد؟

با شیطننت نگاش کردم و اخم ساختگی کردم و رومو ازش برگردوندم!

آریان - تو هنوز با من قهری؟

- نه باهات قهر نیستم فقط دیگه باهات دوستم نیستم!

بعدم نامحسوس نگاش کردم حوله از دست آریان افتاد و با ناباوری داشت به من نگاه میکرد منم که خم به ابروم نیاوردم و رفتم از تو کمدم یه

شلوار گرمکن سورمه ای با خط های سفید با یه تیشرت جذب سفید برداشتم و رو به آریان گفتم:

- رو تو بکن اونور!

آریان بدون اینکه چیزی بگه روشو کرد اونور نه فکر کنم شوک بدی بهش وارد کردم آخه همیشه اینجور وقتا کلی شیطننت میکرد تا من مجبور

بشم از اتاق بندازمش بیرون بی خیال، سریع لباسامو پوشیدم و گفتم :

- حالا میتونی برگردی!

آریان برگشت ولی بازم داشت با ناباوری به من نگاه میکرد با سشوار موهامو خشک کردم بعدم زدم شون بالا برگشتم به آریان نگاه کردم که

داشت مثل میرغضبا نگام میکنه طوری که دیگه سرمو انداختم پایین و رفتم رو تخت نشستم، آریان رفت حموم و بعد از یه ربع اومد بیرون ولی

حتی تو آینه هم مثل میرغضبا داشت بهم نگاه میکرد، گوشی و برداشتم و شروع کردم به بازی کردن ولی نگاه شو رو خودم حس میکردم، آریان

مغروره من مطمئنم الان میگه به درک منم دیگه با تو دوست نیستم برو گم شو! پس بهتره خودمو از تک و تا نندازم که اگه این کارو بکنم

بدجوری ضایع می‌کنه درضمن اون باید پاپیش بزاره اون منو ناراحت کرد پس اون باید جلو، کپارش در خواب بیند پنبه دانه آریان الان یکی

میخوابونه بیخ گوشم و می‌گه برو به درک من دوستی به اسم کپارش ندارم!

آریان - واقعا می‌گی که منو دوست خودت نمیدونی؟

خب آرومه، معلومه اگه از پوسته ای که دور خودم کشیدم پیام بیرون ضایع می‌کنه واسه همین گفتم :

- آره همین طوره؟

آریان ده پونزده ثانیه با ناباوری به من نگاه کرد بعد با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد با تعجب نگاش کردم این یهو چش شد؟ رفتم

پیشش و با صدای آرومی گفتم :

- گریه نکن، آبرومو بردی الان یکی میاد فکر می‌کنه من کاری کردم که تو داری گریه می‌کنی!

صدای گریه ی آریان بلند تر شد مرد گنده خجالتم نمی‌کنه مثل بچه دبستانی ها نشسته داره گریه می‌کنه واقعا که! آخه واسه چی گریه می‌کنه؟

دلم گرفت قاطی دارما یه لحظه مسخره ش می‌کنم یه لحظه هم به خاطرش دلم می‌گیره در اتاق به شدت باز شد سریع سرمو آوردم بالا کاوه و

علی و زناشون و طنین و طنز و سیاوش با حوله ی حموم دم در وایسادن و با حالت بدی داشتن نگام می‌کردن!

طناز - چیکارش کردی که داره گریه می‌کنه؟

- هیچی!

طناز - حتما یه کاریش کردی که داره گریه می‌کنه!

- فقط در جواب سوالش که ازم پرسید که منو دوست خودت نمیدونی؟ گفتم آره همینطور، دیگه چیزی بهش نگفتم!

طناز - به همین کمی؟

- بله!

طناز - باور نمی‌کنم!

- باور کردن یا باور نکردم شما اصلا واسم مهم نیست!

طناز - بی تربیت!

- نظر لطف تونه!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- خواهشا بیاید یه کاری کنید صدای گریه ی این بخوابه سرم رفت!

صدای گریه ی آریان بلند تر شد (ایش اسم خودشم گذاشته مرد سخنی از نویسنده)

کاوه - کیارش ازش عذرخواهی کن!

- چرا باید عذرخواهی کنم خب من فقط حقیقت و بهش گفتم پس دلیلی برای عذرخواهی نمیبینم!

کاوه اومد پیش آریان نشست و گفت:

کاوه - آریان گریه نکن، شاید کیارش لیاقت دوستی با تورو نداشته باشه!

طناز - شاید نه حتما!

- هوی دختره ی... لاله الی الله حرف دهن تو بفهمم اگه آریان با آبروی من بازی نمیکرد من ناراحت نمیشدم و الان همه چی سرجاش بود پس

خواهشا زیر دهن تو بند!

طناز - مثلاً اگه نبندمش چی میشه؟

با عصبانیت بلند شدم و جلوش وایسادم و گفتم:

- اونوقت خودم واست اسفالتش میکنم!

طناز با ترس نگام کرد و دیگه چیزی نگفت دختره ی پررو، خوبه آریان ازت خوشش نیاد اینجوری روش ادعا داری وای به حال روزی که از تو

خوشش بیاد دیگه خدا باید به دادت برسه!

طنین - حرف دهن تو بفهم و با خواهر من درست حرف بزن!

با عصبانیت داد زدم:

- به خواهرت بگو تو کار من دخالت نکنه تا باهاتش کاری نداشته باشم!

طنینم داد زد:

طنین - مگه دروغ میگه؟ تو چرا اینقد لحبازی؟ آریان و چیکار کردی که داره اینجوری گریه میکنه؟

- گفتم هیچ کاریش نکردم اگه آریان تیتیش به من هیچ ربطی نداره در ضمن شما و خواهرت چکاره ی آریانی که روش ادعا پیدا کردی نکته تو

زنشی خواهرتم خواهر زنش؟

یه طرف صورتم سوخت طنین یه سیلی خوابوند بیخ گوشم با عصبانیت دست مو بردم بالا که بخوابونم بیخ گوشش که یاد حرف بابام افتادم

مردی که رو زن دست بلند کنه از صدتا نامردم نامردتره دستم وسط راه مشت شد و اومد پایین، عصبی نعره کشیدم:

- دختره ی عوضی فکر کردی کی هستی که دست رو من بلند میکنی؟ یه بار دیگه این کاری که کردی رو تکرار کن قول میدم مادرتو به عزات

بنشونم!

طنین با ترس و دلخوری به من نگاه کرد رو کردم سمت سیاوش و با عصبانیت داد زدم :

- سیاوش همین الان برو حموم لباساتو بپوش و بیا لباساتو از تو کمد جمع کن من و تو میریم ویلا ی من!

سیاوش - چشم داداش!

و رفت تو حموم و لباساشو پوشید اومد شروع کرد به جمع کردن لباساش، منم از زیر تخت ساکمو برداشتم و با خشونت هرچی لباس تو کمد

داشتم و چپوندم تو ساک و زیر ساکو بستم ساک و گوشه و برداشتم و رو به سیاوش که ساک شو تازه جمع کرده بود و داشت زیپ شو میبست

با صدای ارومی گفتم:

- سویچ و بردار تو رانندگی کن میدونم اگه بشینم پشت فرمون سالم نمیرسیم ویلا!

راه افتادم که برم که آریان بلند شد و اومد جلوم و ایسا!

آریان - تو نرو من میرم!

طناز - نخیر خودش باید بره!

آریان عصبی رو به طنز گفت :

آریان - تو یکی خفه شو حوصله تو ندارم!

بعد رو کرد سمت من و گفت :

آریان - نرو من میرم یه نفر بره بهتر از اینکه دونفر برن! پوز خند زدم و گفتم :

- لازم نکرده من و سیاوش میریم شما هم با دوستان باش!

و بعد رو کردم سمت سیاوش و گفتم :

- برو ماشین و آتیش کن تا منم بیام!

آریان داد زد :

آریان - د لعنتی میگم نرو من میرم، چرا حرف تو کله ی پوکت نمیره؟

نعره کشیدم:

- آره آقا من نفهمم حرف تو سرم نمیره تو که حرف تو سرت میره ولم کن دست از سرم بردار!

بعدم آریان و با خشونت کنار زدم و راه افتادم که برم که صدای علی رو شنیدم!

علی - این دیگه واقعا نوبرشو آورده!

- آره آقا نوبرشو آوردم خدا حافظ شما!

علی - به سلامت!

کاوه - خداافظ

ترسا و ساناز - خداافظ!

طناز - بری دیگه برنگردی!

طناز متعجب نگام کرد که آریان نعره کشید:

آریان - دختره ی... لاله الاالله فکر کردی چون تو روت خندیدم دیگه آدم حسابت میکنم؟ تو به چه حقی به داداش من توهین میکنی؟

طناز عصبی گفت:

طناز - خفه شو عوضی، فکر کردی چون پشتت دروادم دیگه زبون ندارم جواب تو بدم؟

آریان عصبی و حرصی گفت:

آریان - خودت خفه شو، من کی ازت خواستم پشتم دریای همین کارت باعث شده که کیارش میخواد بره، نخود هر آتش تو چرا تو کار مردم

دخالت میکنی؟ هان؟ دیگه دلم نمیخواد ریخت تو و اون خواهرت و ببینم!

با دهن نیمه باز داشتیم به آریان نگاه میکردم

سیاوش - داداش برم ماشین و روشن کنم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم، اونم از همه خیلی سرد خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون!

آریان - منم باهاتون پیام؟

بهش نگاه کردم و بی تفاوت گفتم:

- خواستی بیا من آدمی نیستم که مهمون مو از خونه م بیرون کنم!

آریان لبخندی زد و گفت :

آریان - پس صبر کن تا منم لباسامو جمع کنم و با هم بریم!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم!

طنین - دعواتون دعوا زرگری بود دیگه؟

نفس مو حرصی بیرون دادم و گفتم :

– نخیر من هنوز آریان و نبخشیدم ولی دلم نمیخواه اینجا بمونه!

کاوه اخم کرد و گفت :

کاوه – چرا اونوقت؟

– جسارت نکردم منظورم اینکه میدونم آریان تو خوته ای که من نیستم شب خوابش نمیبره!

خدایا آریان ضایعم نکنه!

کاوه – از این مطمئنی؟

موندم چی بگم که آریان گفت :

آریان – آره مطمئنم چون من بیشتر از صدبار اینو گفتم!

کی گفت؟؟!!!!!!

کاوه – آهان در هر صورت اگه خواستید میتونید بمونید!

– نه ممنون!

علی – کاوه بزار برن، این دوتا قاطی دارن شرشون کمتر!

آخ چقد دلم میخواه یه مشت بزمن دندوناشو بریزم تو دهنش به تو چه آخه دعوای ما!

کاوه – علی بس کن، هردوتاشون حق داشتن البته بیشتر حق با کیارش بود ولی خب آریان با گریه زاری همه چیزو به نفع خودش تموم کرد!

– اوهو درمورد داداشم درست صحبت کن درسته باهات قهرم ولی نمیزاره کسی بهش توهین کنه البته به جز خودم 😊😊

ترسا با صدای بلند خندید و گفت :

ترسا – بابا شما عجب دوستای باحالی هستید، تا همین پنج دقیقه پیش داشتید باهم دعوا میکردید ولی اجازه نمیدید کسی به دوست تون توهین

کنه یا حتی یه چیزی که به نفعتش نیست بگه، من که از دوستی تون خیلی خوشم اومده درضمن من اجازه نمیدم شما برید!

علی - بزار برن. ..

ترسا نداشت علی بقیه حرف شو بزنه و گفت:

ترسا - اونا مهمونای منن منم اجازه نمیدم برن و اگه برن به من بی احترامی کردن!

آریان - ولی ترسا خانم بهتره که ما بریم!

ترسا - نه اجازه نمیدم که برید شما مهمون منید منم دوست ندارم مهمونم با ناراحتی از خونه م بره بیرون!

بعد رو کرد سمت کاوه و ادامه داد:

ترسا - برو به سیاوشم بگو که نمیرن!

آریان - ولی....

کاوه - ولی و اما و اگر و اینا رو نداریم رو حرف ترسا خانم همیشه حرف زد

- آخه. ...

ترسا - دیگه آخه نداریم همین الان جلو خودم لباساتو بزار تو کمد!

بعدم رو کرد سمت آریان و گفت:

ترسا - تو هم لباسایی که گذاشتی تو ساک و برگردون تو کمد!

ساناز - ترسا راست میگه شما نباید برید دعوای شما به خودتون دوتا مربوطه ما نباید دخالت میکردیم ببخشید! - خواهش میکنم

آریانم پرشیطننت گفت :

آریان - منم خواهش میکنم!

الحق که داداش خودمه چه زود بدون حرف زدن منظورم و گرفت، ساناز با صدای بلندی خندید و گفت :

ساناز - حالا شما هم نمیشد بگید نه اینطوری نیست و کمی تعارف کنید؟

- حرف حق جواب نداره خانم مگه نه آریان؟

آریان پرشیطنت گفت :

آریان - بله درسته!

طنین - البته حرف حق!

- سخنی بشنویم از مادر عروس!

طناز - هه هرچی هیچی بهت نمیگم بدتر میشی!

آریان - حرف اضافه زن اگه خواهرت تو کاری که بهش ربطی نداره دخالت نکنه کسی هم جواب شو نمیده و ضایعش نمیکنه والا!

طناز ساکت شد و دیگه چیزی نگفت چرا این طناز جلو آریان لال مونی میگیره طنینم جلو من خخخ پدر عاشقی شون بسوزه واقعا احمقن بعد از

این همه توهین که بهشون کردیم باید اساسی حال مونو میگرفتن!

ترسا - فکر نمیکنید شما دوتا باید از طنین و طناز معذرت خواهی کنید؟

- نه من چنین فکری نمیکنم!

آریان - منم!

طنین - ما نیازی به عذرخواهی شما نداریم!

طناز - آره راست میگه!

اخی دلم واسش سوخت

- من باید بابت اینکه سر طنین خانم داد زدم و بهشون توهین کردم معذرت میخوام!

طنین لبخند پهنی زد، اخی بچه م ذوق کرد و با ذوق گفت:

طنین - خواهش میکنم!

طناز - از منم باید عذرخواهی کنی!

- نمیخوام!

آریان - من باید از معذرت خواهی کنم درسته؟

طناز - آره درسته زود باش معذرت خواهی کن!

آریان - معذرت میخوام بابت کاری که فکر میکنم حق با خودم بوده و هست!

طناز پر اخم گفت:

طناز - نخیر حق با تو نیست، خواهش میکنم!

بقیه رفتن و لباسامو از تو ساک درآوردم و چیدم تو کمد آریانم لباساشو برگردوند تو کمد سیاوشم وسطای چیدن لباسا اومد و اونم لباساشو دوباره تو کمد چیدی و بعدم با هم گرفتیم خوابیدیم نمیدونم چقد گذشته بود که در اتاق و زدن و با چشمای بسته آروم با دست زدم تو سر آریان و گفتم:

- آریان پاشو برو درو باز کن ببین کیه؟

جوابی نیومد دوتا محکم زدم تو سرش و گفتم:

- پاشو دیگه!

آریان - من اینورم اون سیاوشه داری میزنیش!

یه لگد زدم تو پاش و گفتم:

- پاشو برو درو باز کن تا اون روی سگ مو بالا نیاوردی!

آریان - خودت پاشو برو به من چه!

یکی با پشت دست زدم بیخ گوشش

- پاشو برو درو باز کن، میزنم لهت می کنم!

آریان - باوشه!

و با چشمای بسته رفت درو باز کرد

آریان - بله! طناز چنان جیغی زد که من و سیاوش نشستیم رو تخت، به آریان نگاه کردم خخخ بابا دختر مردم حق داره لخت فقط یه شورت

عینکی پاش بود رفته درو باز کرده، آریان سریع درو بست و مثل این خاله زنکا زد تو صورتش و گفت :

آریان - وای خاک به سرم دیدی چی شد؟

من و سیاوش داشتیم ریز ریز میخندیدیم آریان سریع یه گرمکن و تی شرت مشکی پوشید و رفت دوباره درو باز کرد، در که باز شد که با دیدن

لبای گل افتاده ی طناز من و سیاوش با صدای بلند خندیدیم!

آریان - مرض به چی میخندید؟

طوری با غیض این جمله رو گفت که من و سیاوش خفه خون گرفتیم!

آریان - کاری داشتید؟

طناز - آهان چیزه ترسا گفت پیام بهتون بگم برای ناهار بیاید سالن غذاخوری

آریان - خیلی ممنون که خبر دادید!

طناز - خواهش میکنم!

من و سیاوش ع لباسمون با هم ست بود آریانم سرتا پا مشکی با هم رفتیم سالن غذاخوری به جان خودم عین سلف دانشگاه بود کاوه که حالت

نگاه من و آریان و سیاوش و دید خندید و گفت :

کاوه - حدس میزنم که شما سه تا دارید به چی فکر میکنید و واقعا هم سالن غذاخوری ویلای ما شبیه سلف دانشگاهست آخه میدونید بعضی وقتا

حدود پنجاه یا شصت نفر مهمون داریم دیگه واسه همینه سالن غذاخوری اینجوریه!

من و آریان و سیاوش - آهان چه جالب!

نشستیم رو سه تا صندلی کنار هم سه نوع غذا رو میز بود فسنجون که ازش متنفرم شامی کباب که آدمو سیر نمیکنه قرمه سبزی که قربونش
برم تو غذاها تکه دست مو بردم جلو که ظرف قرمه سبزی رو بردارم که دوتا دست دیگه هم اومد طرفش نگاه کردم یکی دست سیاوش و یکی
دست آریان بود

آریان و سیاوش - کیارش اول تو غذا بکش!

- نه شما بردارید!

آریان و سیاوش وحشتناک اخم کردن و با ابرو اشاره کردن که غذا بکشم منم یکم قرمه سبزی ریختم رو برنجم و بدون اینکه ظرف و بزارم
همزمان با دوتا ملاقه ی تو خرشت قرمه سبزی ریختم رو برنج آریان و سیاوش میدونم اگه به خودشون باشه مل بچه های کلاس اولی سر اینکه
کدوم شون غذا اول بکشن دعواشون میشه اونوقت بیا و جمعش کن، به قول معروف پیشگیری بهتر از درمان ظرف و گذاشتم سر جاش آریان و
سیاوش که عمل پیشگیرانه ی منو دیدن شروع کردن با صدای بلند خندیدن حالا نخند کی بخند

کاوه - شما دوتا دارید به چی میخندید!

- به من!

کاوه لبخند زد و گفت :

کاوه - چرا به تو؟

- چون واسشون غذا کشیدم!

کاوه خندید

ترسا - وا خب باید ازت تشکر کن!

آریان - از ترس غذا واسمون کشید!

ترسا - ترس از چی شما؟

سیاوش - ترس از اینکه آریان به خاطر اول غذا کشیدن من ، نزنه دست مو بشکنه!

طناز - منظور تون چیه؟

آریان - یعنی کیارش واسه من و سیاوش همزمان با دوتا دستش غذا کشید تا مثل دوسال پیش من به خاطر اینکه سیاوش بعد از کیارش غذا

کشیده بود نزنم دست سیاوش و بشکنم

طناز - جدی میگی؟

آریان خندید و گفت:

آریان - آره

طناز - پس وحشی هستی تو!

آریان - نظر لطفه عزیزم!

چنان سریع سرمو برگردوندم سمت آریان که صدای مهره های گردنم و شنیدم این آریان بود که به طناز گفت عزیزم؟ آریان خودشو زد کوچه

علی چپ و غذاشو خورد برگشتم دیدم سیاوشم داده متعجب نگاش میکنه دست شو به معنی اینکه چشمه تگون داد منم شونه هامو به معنی اینکه

نمیدونم دادم بالا، به طناز نگاه کردم که خرکی شده بود و داشت با اشتها غذا میخورد بعد از خوردن نهار همه با هم میزو جمع کردیم و ظرفا رو

گذاشتن تو ماشین طرفشویی بعدم اومدم تو نشیمن پیش ما نشستن!

ترسا - آریان جان برای ازدواج تصمیمت جدیه؟

آریان - بله!

ترسا - میخوای با کی ازدواج کنی؟

آریان - نمیدونم انتخابش با شما!

ترسا - من یه نفرو در نظر دارم

آریان با کنجکاوی به ترسا نگاه کرد که ادامه داد:

ترسا - نظرت درمورد طناز خانم خودمون چیه؟

آریان اخم وحشتناکی کرد و گفت :

آریان - فکر نمیکنم گزینه ی مناسبی باشه چون کلا من و طناز دو نقطه ی متضاد همین!

به وضوح دیدم که طناز ناراحت شد ولی گفت :

طناز - آریان راست میگه ما به درد هم نمیخوریم!

ترسا - اتفاقا اگه طناز یکم اعتقادات دینی شو قوی کنه شما دوتا البته به نظر من و کاوه خیلی به هم میاید!

آریان - من دوست ندارم همسر آینده م به خاطر من تغییر کنه دوست دارم از اول خودش همونطور که من میخوام باشه!

طناز - منم دوست ندارم تغییر کنم چون حقیقتا هیچ علاقه ای به آریان ندارم!

کاوه - ولی هم شما و هم آریان نسبت به هم بی میل نیستید درسته؟

آریان - کاملا اشتباهه!

طناز - بله اشتباهه!

کاوه - این بیت شعر و شنیدید که میگه اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی؟

آریان - بله چطور؟

کاوه - شما دوتا همش با هم کل کل میکنید حتما یه چیزی هست که اینطوری هستید درسته؟

سیاوش پردوق گفت:

سیاوش - کاملا درسته!

طناز - خب شاید از تنفر باشه!

آریان - والا!

کاوه - نه از تنفر نیست چون طناز همیشه با اینکه میتونه جواب آریان و بده همیشه کوتاه میاد و آریانم همیشه چه خودش مقصر باشه چه نباشه

همیشه معذرت خواهی میکنه پس این تنفر نیست شما دوتا از هم خوش تون میاد ولی نمیخواید اینو قبول کنید!

آریان - خب... خب کیارش و طنینم اینطورین!

ای نامرد چرا پای منو وسط میکشی؟ با با ایما و اشاره به آریان فهموندم که حساب تو میرسم، کاوه خندید و گفت:

کاوه - آره اینطورین ولی مثل شما دوتا نیستن که تا هم دیگه رو میبینید چشمتون مثل چراغ برق میزنه البته یکی از اونا هم تا اون یکی رو میبینه

چشماتش مثل چراغ برق میزنه ولی خب احساسش یک طرفه ست!

طنین - من که نیستم!

- منم نیستم!

کاوه خندید و گفت:

کاوه - من میدونم کیه خودشم میدونه که کیه همین کافیه، بحث و عوض نکنید آریان و طناز قبوله؟

آریان با دستپاچگی گفت:

آریان - خب چیزه من... من... نمیدونم!

طناز م از اون بدتر هول گفت:

طناز - منم... منم... نمیدونم!

کاوه - طناز خانم امروز به ترسا گفته که میخواد همه ی نمازاشو بخونه و دیگه دلش نمیخواد از اون مهمونی ها بگیره و همچنین میخواد مثل

ترسا حجاب شو رعایت کنه، طناز خانم میخوام بدونم این حرف و جدی زدید؟

طناز بدون هیچ مکث و فکر کردنی محکم گفت:

طناز - آره!

کاوه - دلالت واسه این کار آریان که نیست؟

طناز محکم تر از دفعه قبل گفت:

طناز - نه نیست، واسه اینکه فکر میکنم اینطوری بهتره!

کاوه مشکوک به طناز نگاه کرد ولی طناز کاملاً به حرفش اطمینان داشت!

کاوه - خب خدا روشکر، پس آریان تو دیگه نباید مشکلی با طناز خانم داشته باشی درسته؟

آریان سرشو انداخت پایین و درحالیکه با انگشتاش بازی میکرد با صدای آرومی گفت:

آریان - درسته، ولی فکر نکنم طناز خانم علاقه ای به من داشته باشه!

ترسا - پس دوستش داری؟

آریان - یه جورایی بله!

بعدم یه دستمال از جادستمالی درآورد و باهاش عرق رو پیشونی شو پاک کرد، ترسا پرذوق گفت:

ترسا - چه خوب!

بعد رو کرد سمت طناز و ادامه داد:

ترسا - نظر تو چیه؟

طناز - میشه کمی فکر کنم؟

ترسا - آره عزیزم!

به آریان نگاه کردم به وضوح داشت حرص میخورد از حرف ترسا!

طناز - ممنون فقط یه چیزی و آقا آریان باید بدونه!

آریان - چی رو باید بدونم؟

طناز - پدر و مادر من و طنین ایتالیا نیستن یعنی هستن ولی در قید حیات نیستن!

من و آریان متعجب به طنز نگاه کردیم که ادامه داد:

طنز - پدر و مادر من و طنین وقتی من به سالم بوده و طنین سه سالش تو ایتالیا فوت کردن و مارو آوردن ایران ولی مادر بزرگ مادریم که ایتالیا زندگی میکرده اجازه نمیده اونارو بیارن ایران خاک کنن و همونجا خاک شون میکنن من و طنین به خاطر حرفای عمه فرانک که همیشه میگفت بابا و مامان تون ایتالیا هستن فکر میکردیم واقعا اونا ایتالیان و زنده هستن، ولی وقتی نه سالم شد و طنین یازده سالش بود عمه بهمون گفت پدر و مادرمان فوت شدن و اونارو تو ایتالیا خاک کردن گفت هشت سالی میشه که این اتفاق افتاده و آخرشم گفت واسه اینکه کسی به چشم دوتا یتیم بهمون نگاه نکنه بگیم که بابا و مامان مون زنده ن و ایتالیا زندگی میکنن!

بغض صدای طنز خیلی واضح بود ناراحت شدم، نه طنز پدر و مادر داره نه آریان!

آریان - خدا رحمت شون کنه!

طنز - خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!

من و سیاوش - خدا رحمت شون کنه!

طنین - خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!

کاوه و علی و ترسا و ساناز - خدا بیمارز تشون!

طنین و طنز - خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!

سیاوش - بگذریم یه جوک بگم؟

آریان - بگو!

سیاوش - یه بار خنگول یه خفاش و میبینه میگه نمردیم و موش چادری هم دیدیم!

چنان با مزه جوک و گفت که همه با صدای بلند خندیدیم!

آریان - یه دفعه یه سوسکه میره جلو آینه جیغ میزنه سوووووسک!

همه درحالیکه میخندیدن برگشتن به من نگاه کردن و من که با این حرکت شون خنده م شدت گرفته بود با خنده گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟ جوکای من چیز داره قابل پخش نیست!

یعنی قیافه هاشون دیدنی شده بود خخخخ! کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- حالا واقعا آریان و طناز همدیگه رو دوست دارن؟

کاوه - چرا از خودشون نمیپرسی؟

- میپرسم!

رو کردم سمت آریان و گفتم:

- آریان تو واقعا طناز و دوست داری؟

آریان - آره یه جورایی!

متعجب به آریان نگاه کردم ولی چیزی نگفتم و رو کردم سمت طناز و گفتم:

- تو هم آریان و دوست داری؟

طناز یه لبخند ژکوند تحویل داد و هیچی نگفت!

- از کی آریان و دوست داری؟

طناز - از همون موقع که به من و طنین پناه دادید تو خرم آباد!

سیاوش - چه عشقولانه!

بعد با صدای بلند خندید!

سیاوش - آریان تو کی از طناز خانم خوشت اومد؟

آریان - راستش دقیق نمی دونم از کی بوده!

سیاوش یه لبخند ژکوند تحویل آریان داد و گفت:

سیاوش - همون بگو ببینم کی فهمیدی دوشش داری؟

آریان - دو روز پیش که با هم رفتیم شهر بازی، البته تو با ما نبودی!

سیاوش - واو چه رمانتیک!

خواست بخنده که آریان کوسن مبل و پرت کرد سمتش و گفت:

آریان - سیاوش اگه بخندی اینقد میزنمت که چهار دست و پات بشکنه!

اینقد جدی این حرف و زده که سیاوش با کرد و دیگه چیزی نگفت!

- خب طناز خانم شما که آریان و دوست داری پس چرا بعله رو همین الان به آریان نمیدی؟

طناز لپاش گل افتاد و با صدای آرومی گفت :

طناز - آخه باید از عمه فرانک اجازه بگیرم بعدم از طنین!

- آهان!

رو کردم سمت طنین و گفتم :

- خب طنین خانم شما که راضی هستید؟

طنین لبخند زد و گفت:

طنین - از نظر من که مبارک باشه ولی نظر عمه مهم تره، آخه اون تو این ساله واسه من و طناز هم پدر بوده هم مادر!

کاوه - طنین خانم درست میگه ولی میشه طنین خانم زنگ بزنه و نظر عمه شونو بپرسه؟

طنین - بله حتما!

ترسا - چرا طناز نپرسه؟

کاوه یه لبخند ژکوند زد و گفت :

کاوه - خب واسه اینکه مثلاً خجالت میکشه!

لب مو گاز گرفتیم تا نخندم طنین گوشی و برداشت و یه شماره گرفت:

طنین - الو سلام عمه جون حالت خوبه؟

خاله فرانک -

طنین - ممنون، عمه جون میخواستیم در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنیم!

خاله فرانک -

طنین - نه! نه درمورد طنازه؛ بگم؟

خاله فرانک -

طنین - عمه اینقد که این آقا رو تحویل میگیری یکمم مارو تحویل بگیر، حالا بی خیال، این آقا آریان از طناز خاستگاری کرده میخواستیم بدونم که

شما...راستش چطوری بگم؟

خاله فرانک -

طنین - بله همین و میخواستیم بگم!

خاله فرانک -

طنین - بله حتما گوش یه لحظه دستتون باشه!

گوشی رو گرفت جلو آریان و با صدای آرومی گفت:

طنین - با تو کار داره!

آریان - الو سلام، یه لحظه گوشی...

و رفت بیرون بعد از ده دقیقه آریان اومد خخخ چه صورتشم قرمز شده گوشی رو داد دست طنین و با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

آریان - طنین خانم با شما کار داره!

طنین گوش‌ی رو گرفت

طنین - الو!

خاله فرانک -

طنین با صدای بلند خندید و گفت :

طنین - جون من اینو بهش گفتی؟

خاله فرانک -

طنین - قبول نکرد؟

خاله فرانک -

طنین - پس بی خیال طنز شده دیگه!

خاله فرانک -

طنین - خب حق داره یعنی چی که بیاد دوماد سرخونه بشه؟

سیاوش پقی زد زیر خنده، آریان یواش ولی حرصی گفت :

آریان - مرض به چی میخندی؟

سیاوش - فکر کن تو دوماد سرخونه بشی!

آریان - زهرمار من قبول نکردم!

سیاوش - پس بی خیال طنز شدی درسته؟

آریان - بله درسته!

کاوه - چرا؟

آریان - دست رو دلم نذار که خونه، عه عه عه برگشته می‌گه پاشو بیا خونه ی ما زندگی کن؛ نرو سرکار؛ کارخونه هاتو بفروش پول شو بزار تو

بانک سودشو بگیر از صبح تا شب بمون خونه اوامر طناز و اطاعت کن چه دل خجسته ای داره این! خونه نشینی مال زناست مگه نه؟

سیاوش - آره درسته؟ (این نظر سیاوش و آریانه اصلا به من مربوط نیست سخنی از نویسنده)

آریان حرصی گفت:

آریان - هه برگشته می‌گه تو نرو سرکار طناز میره سرکار و کارمیکنه بعد بعدا اگه خانم بیاد بزنه تو سر من که من میرم از صبح تا شب کار میکنم

اونوقت تو نشستستی تو خونه تلویزیون میبینی من چی دارم بهش بگم؟

طناز - من چنین چیزی نمیگم!

آریان پوزخند زد و گفت:

آریان - هه الان اینو میگی بعدا میبینم چطوری کار کردن تو میزنی تو سر من در ضمن به نظر من مرد باید کار کنه زن باید تو آسایش باشه نه

من تو آسایش باشم خانم برن کار کن!

بعد با دوتا دست زد تو سرش و با صدای نسبتا بلندی گفت:

آریان - حالا اینا رو ولش کن می‌گه باید بیای جلو من دوتا بطری شراب نمی دونم چی چی بخوری مردونگی تو نشون بدی، آخه مردونگی به

شراب خوردنه؟ یکی به من بگه مردونگی به شراب خوردنه؟

کاوه - نه خداوکیلی نیست!

آریان یکی زد پشت دستش و با صدای فوق العاده بلندی گفت:

آریان - عه عه عه به من می‌گه هرسال عید به جای اینکه بری مشهد دست زن تو میگیری میرید انتالیا عشق و حال، اونوقت میزاری زنت از این

لباسای نیم متر پارچه ای اونجا بیوشه!

بعد عصبی داد زد:

آریان - آخه من میخوام بدونم من بی غیرت کجام که بزارم زنم اینجوری باشه!

بعد با صدای یکم آروم تر نسبت به قبل گفت:

– آخه کی میاد سفر مشهد بیمه ی یک ساله ی آقا امام رضا رو ول میکنه میره انتالیا؟

سیاوش پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند!

آریان – زهرمار به چی میخندی؟

سیاوش – هیچی!

آریان ادامه نداد و دوباره داد زد:

آریان – میخوام بدونم این خاله فرانک چه بی بندوباری از من دیده که اینا رو به من میگه؟

کمی مکث کرد و نعره کشید:

آریان – آقا من غلط کردم گفتم میخوام ازدواج کنم من دیگه قصد ازدواج ندارم!

بعد رو کرد سمت طناز و همونطور که نعره میکشید گفت :

آریان – طناز خانم من از شما معذرت میخوام من پشیمون شدم دیگه نمیخوام ازدواج کنم، من خاستگاری مو همین جا پس میگیرم ببخشید

شرمنده!

طناز بغض کرد و با صدایی که از ته چاه میومد گفت :

طناز – خواهش میکنم، دشمن تون شرمنده!

بعدم سرشو با شرمندگی زیر انداخت و ساکت شد صدای خنده ی بلند طنین اومد!

طنین – وای این عمه ی ما چه زن باحالیه خبر نداشتیم!

همه متعجب نگاش کردیم طنین که صورتای متعجب و علامت سوالی مارو دید تک خنده ای کرد و ادامه داد:

طنین – عمه میگفت مرد باید مثل آریان باشه هرچی که مردونگی و اعتقادات شو زیر سوال ببره بهش گفتم گفت نمیشه عمه گفت بهتون بگم که

همش واسه امتحان کردن شما بود که شما سربلند از این امتحان اومدی بیرون!

- یعنی همش الکی بود؟ بیچاره آریان چقد حنجره شو پاره کرد خخخخ

طنین - آره درضمن عمه گفت که با ازدواج تون موافقه عمه گفت وقتی برگشتید یه جشن کوچیک واسه عقد شما دوتا میگیریم!

سیاوش پرشیپنت به آریان نگاه کرد و گفت :

سیاوش - هنوزم نمیخوای ازدواج کنی؟

آریان یه پس کردنی به سیاوش زد و یه لبخند ژکوند زد و گفت :

آریان - من غلط بکنم، یعنی الان من و طناز نامزدیم؟

کاوه - نخیر!

لب و لوچه ی آریان آویزون شد ولی هیچی نگفت به طنین نگاه کردم که داشت با حسرت به طناز نگاه میکرد، طناز سرشو آورد بالا و به طنین

نگاه کرد وقتی نگاه طنین و رو خودش دید اومد پیشش و در گوشش یه چیزی گفت بعد با صدای بلند گفت :

طناز - طنین زنگ نمیزنی به سهیل تا اونم بیاد شمال؟

آریان اخماشو کشید تو هم و پرغیض گفت :

آریان - آقا سهیل کی باشن؟

طناز لبخند زد و گفت :

طناز - سهیل پسر خاله ی من و طینه و خاستگار پر و پا قرص طنینم هست، طنینم یه حسایی نسبت بهش داره!

کاوه متعجب گفت :

کاوه - جدی میگی؟ عجیبه!

طناز - آره کجاش عجیبه؟

کاوه لبخندی زد و گفت :

کاوه - هیچی بی خیالش!

بعد رو کرد سمت ساناز و گفت :

کاوه - ساناز خانم شما هم اگه میشه زنگ بزنیند به اون دوست تون که واسه کیارش در نظر گرفتید که اونم بیاد!

ساناز - وا حرفا میزنید یه دختر، تنها پاشه از تهران بیاد اینجا؟

کاوه - خب آره مگه عییش چیه؟ خب آریان و طناز خانم که موضوع شون حل شد، طنین خانمم میخواد با پسرخاله ش ازدواج کنه میمونه کیارش

که شاید اونم تو این مسافرت عاشق شد و شادی مون تکمیل شد!

علی - راست میگه ها!

سیاوش - پس من چی؟

کاوه - تو چی؟

سیاوش یه لبخند زکوند زد و گفت :

سیاوش - منم مجردم و زنم میخوام!

کاوه خندید و گفت :

کاوه - تو هنوز بچه ای دهنه بو شیر میده!

آریان خندید!

سیاوش - زهرمار به چی میخندی؟ کی گفته من بچه م؟ من بیست و چهار سالمه یه شرکت ساختمون سازی دارم خودمم مهندس عمرانم یه

خونه صد و بیست متری تو سعادت آباد دارم یه بی ام و خوشگل سفیدم دارم درضمن قصد ازدواجم دارم، حالا واسه من چی زن سراغ دارید؟

کاوه با تعجب داشت نگاش میکرد!

علی - واقعا همه ی اینا رو که گفتی راست گفتی؟

سیاوش - آره دروغم کجا بود؟

کاوه - حتما همه شو از پول بابات داری!

آریان اخم کرد و خیلی جدی گفت:

آریان - طنز گوش کن چه بخوای چه نخوای عزیزترین کس من همین کیارشه که میبینی!

طناز - پس من چی؟

حسود!

آریان - شما با کیارش توی یه مقام هستید!

واقعا که! مرسی آریان بابت این ترفیع درجه م!

طنین - ولی طنناز مهم تره!

هيس ديگه چي؟

آریان - آره ولی من هنوز طناز و عقد نکردم!

چیسچی؟

طنین - یعنی بعد از عقد اوضاع تغییر میکنه؟

خب معلومه نه!

آریان - بعله تغییر میکنه!

بی شووووووور خاک تو سر زن ذلیلت!

سیاوش - خاک تو سر زن ذللیت کنن، حالا بی خیال داشتیم درمورد ازدواج من حرف میزدیم

کاوه - باشه واسه تو هم زن پیدا میکنیم خوبه؟

سیاوش نیشش تا بنا گوش باز شد و دیگه چیزی نگفت، بعد از اونم کسی درمورد خاستگار طنین و اون دختر که واسه من در نظر گرفتن چیزی

نگفت، دیگه اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه خواستیم والیبال بازی کنیم که این بار آریان واسه هم گروه شدن با طناز یکی زد پشت سر سیاوش و

بهش گفت بیاد توی گروه ما سیاوش که این عمل آریان هم تعجب کرده بود و هم از اینکه میتونه تو بازی با من هم گروه باشه خریف شده بود

سریع اومد تو گروه ما و کنار گوشم آروم گفت:

سیاوش - کاشکی زودتر زنش میدادیم!

خندیدم من و سیاوش و کاوه و علی تو یه گروه بودیم و آریان و طنز و طنین و ترسا هم تو گروه مقابل، سانازم داور بود وسطای بازی تو دفاع یه

توپ و سفت زدم که بخوره تو زمین اونا ولی محکم خورد رو دست طنین و طنین از شدت ضربه خیلی بد زمین خورد همه سریع رفتیم سمتش!

طنز - طنین حالت خوبه؟

طنین با درد چشماشو باز کرد و گفت :

طنین - دستم خیلی درد میکنه!

- پاشو بریم بیمارستان یه عکس از دستت بگیریم یه وقت نشکسته باشه!

طنین - تو ساکت شو که هر چی میکشم از دست توئه!

- مگه من چیکار کردم؟

طنین با لحن تندی گفت :

طنین - ضربه ی تو به توپ این بلا رو سرم آورد!

پوزخندی زدم و گفتم :

- هه بازی اشکنک داره سرشکستنک داره، شما که ظرفیت بازی رو نداری چرا اصلا میای بازی میکنی؟ والا! حالا هم حرف اضافه نزن برو آماده

شو بیا ببرمت بیمارستان!

طنین ایشی گفت و رفت تو ویلا و بعد از پنج دقیقه اومد پیشمون، طنین و بردم بیمارستان دستش از جاش در رفته بود دکتر دست شو جا

انداخت و یه نسخه واسش نوشت و با هم برگشتیم ویلا سرراهم نسخه شو از داروخونه گرفتم وقتی برگشتیم ویلا دیگه وقت شام بود و سریع

رفتم لباسامو عوض کردم و نماز مو خوندم و رفتم طبقه ی پایین دیدم همه منتظرن!

آریان - چه عجب آقا تشریف آوردن حالا چرا اینقد دیر اومدی؟

- خب شما غذا تونو میخورید!

کاوه - مگه سیاوش میزاشت بدون تو شروع کنیم!

سیاوش - مرام و معرفت و داری؟

لبخند زدم آریان خندید و گفت :

آریان - دیگه شرمنده من متاهلم دیگه از این کارا نمیکنم!

لبخندم پهن تر شد و پرذوق گفتم :

- بهتر! راحت شدم از دستت!

آریان - بی عزت! حالا بگو چرا اینقد دیر کردی؟

- داشتم نماز میخوندم!

همه با هم - قبول باشه!

- قبول حق!

طنین اومد متعجب نگاش کردم و گفتم :

- شما هم نماز خوندی دیر اومدی؟ طنین سرشو انداخت پایین و آروم گفت :

طنین - آره!

سیاوش آروم کنار گوشم گفت :

سیاوش - چه زوجی بشید شما دوتا!

یکی زدم پشت سر سیاوش که آخش درومد رو کردم سمت طنین و گفتم :

- قبول باشه!

طنین لبخند محوی زد و گفت :

طنین - قبول حق!

بقیه همه با هم - قبول حق باشه!

نامرد واسه من فقط گفت قبول حق واسه بقیه گفت قبول حق باشه! نشستیم شام خوردیم بعد از خوردن شام میز و جمع کردیم و رفتیم رو کاناپه

ی تو نشیمن دراز شدم و به شماره سه نرسیده خوابم برد!

یه چهار روزی گذشت تو این چهار روز اینقد بهم خوش گذشت که اصلا دلم نمیخواد برگردم فقط بی دلیل رو کارای طنین حساس شدم تقریباً

همه متوجه شدن! تو این چهار روز کاوه و علی هرکاری کردن که من برم تو آب شنا کنم نرفتم که نرفتم آریان و سیاوشم طرف منو میگرفتن البته

آریان غیرمستقیم و با تمسخر، روز پنجم با صدای اذن از خواب بیدار شدم رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم شروع کردم به جمع کردن سجاده

م اینقد یواش سجاده رو جمع کردم که ده دقیقه طول کشید ولی آریان نیومد که نیومد از وقتی قراره ازدواج کنه دیگه کاری با من نداره حالا

دیگه سیاوش شده تنها کسم دیروز آریان خیلی جدی گفت دیگه نمیخوام با رفیقام بگردم و دیگه قراره متاهل بشم و به زن و زندگیم برسم

کیارش لطفا دور و ور من اینقد نپلک منم که نمیخواستم کم بیارم گفتم باشه بهتر... بی خیال ایشالا خوشبخت بشه پا شدم رفتم تو آشپزخونه به

ترسا تو چیدن میز صبحونه کمک کردم و تو چایساز آب ریختم و روشنش کردم همه اومدن و با همه خیلی گرم سلام کردم ولی با آریان

سرسنگین سلام کردم بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن میز صبحونه طبق برنامه ی هر روز رفتیم کنار دریا تنها وایسادم بودم و خیره شده

بودم به دریا که یه دفعه دیدم تو هوا معلقم تا به خودم اومدم دیدم تو قسمتی از آبم که چهار پنج متر عمق داره همه ی خاطراتم و دوباره جلو

چشمم دیدم با ترس شما کردم و دنبال مامان و بابام گشتم و نعره کشیدم :

- مامان! بابا! من نجاتتون میدم یکم دووم بیارید!

هرچی دنبال بابا و مامانم گشتم پیداشون نکردم دیگه با صدای بلند هق هق میکردم داد زدم:

- خدا! خدا! خدا!

تو آب خودمو میدم شنا میکردم و دنبال بابا و مامان میگشتم چرا ستاره واسم مهم نیست؟ گریه میکردم زجه میزد و دستم کشیده شد یکی داد زد آریان بود!

آریان - کپارش از اون موقع تا الان یازده سال گذشته آروم باش!

دست شو پس زدم و شناکون دنبال شون گشتم میخواستم نجات شون بدم ولی نمی دیدم شون، دو نفر به زور من و از آب کشیدن بیرون وقتی از آب اومدیم بیرون هول شون دادم و داد زدم:

- دلم کنید! بابا و مامانم دارن تو آب غرق میشن اونوقت شما من و از آب آوردید بیرون...

با سیلی که سیاوش به صورتم زد موقعیتم و درک کردم و اشکم بی صدا از چشمم چکید یازده سال پیش پدر و مادرم تو دریا غرق شدن حتی جسد شونو دریا پس نداد لعنت به دریا لعنت! ولی بازم با وجود اینکه این همه مدت گذشته بود من هنوزم مثل روز اول وقتی بهشون فکر میکنم دردم میاد هر چقد گریه میکنم آروم نمیشم، زار زدم همه جز آریان اومدن پیشم تا شاید بتونن اروم کنن ولی با هیچکدوم حرف نزدن اونا هم رفتن یه دو ساعتی گذشت که بلند شدم و راه افتادم سمت ویلا که کاوه اومد و دست مو کشید و با لحنی که شرمندگی شو نشون میداد گفت :
کاوه - به خدا من و علی قصدی نداشتیم فکر میکردیم از دریا میترسی واسه همین اون کارو کردیم ما از هیچی خبر نداشتیم ببخشید شرمنده تم داداش!

لبخند زدم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

- خواهش میکنم دشمنتم شرمنده، بازم به مرام تو دوست بیست و هفت هشت سالم حتی نیومد ببینه حال چطوره؟ مردم، زنده م، بی خیال بریم ویلا؟

کاوه لبخند تلخی زد و گفت :

کاوه - بریم، اگه میتونستم آریان با زن گرفتن اینجوری میشه هیچوقت واسه ازدواجش اقدام نمیکردم انگار واسش تمام دنیا خلاصه شده تو طناز!

لبخند زدم و با صدای شاد و سرخوشی که نمیدونم از کجا آوردم گفتم :

- بره با همون طناز خانمش خوش باشه کافیه مارو میخواد چیکار؟ والا!

آریان - شنیدم!

- بهتر غیبتم نشد!

آریان با لحن عصبی گفت :

آریان - بین کپارش دیگه حق نداری درمورد من و زندگیم نظر بدی اصلا دوست دارم با زنم باشم وقتی هم برگردم تهران وسایل مو جمع میکنم میبرم خونه خودم!

- به سلامتی! در ضمن زندگی تو اصلا به من ربطی نداره من فقط گفتم با زنت خوش باشی و با ما کاری نداشته باشی چیزه بدی گفتم؟ حالا هم برو پیش زنت فکر کنم کارت داره که اینجوری بهت علامت میده عزت زیاد (لات شد پسره خخخخخ سخنی از نویسنده)

و با کاوه راه افتادیم سمت ویلا سیاوشم به ما ملحق شد توی راه اینقد کاوه و سیاوش مزه پروندن و سر به سرم گذاشتن که حسابی سرحال اومدم تا نهار من و کاوه و سیاوش و علی با هم یه دست فوتبال بازی کردیم من و سیاوش تو یه گروه کاوه و علی هم تو یه گروه بودن آخرشم 3-4 ما بردیم دیگه هیچکدوم از مردا با آریان کاری ندارن، من دلم واسش تنگ شده ولی اون دیگه نمیخواد با من دوست باشه زور که نیست...

بی خیال!

ترسا - ناهار یا شما آقایونه!

سیاوش - جانننن؟ من که آشپزی بلد نیستم!

- من بلدم باشه چشم حالا جمع حاضر چی میل دارن؟

ترسا - همه با جوجه کباب موافقید؟

همه با هم - بله

سیاوش - اینو که همه بلدن، کپارش میشه منم کمکت کنم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم دلم گرفت همیشه من و آریان و سیاوش با هم جوجه هارو کباب میکردیم ولی حالا آریان حتی یه نگاهم به من و سیاوش م میندازه اصلا به درک!

- سیاوش تو برو جوجه هارو سیخ بگیر منم میرم زغال رو اتیش میکنم!

سیاوش با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت :

سیاوش باشه دوتا سیم اضافه میزنم تا رو اتیش بزنی باشه؟

پر ذوق گفتم :

– باشه!

کاوه – ناخنک زدن کار درستی نیست!

سیاوش با سرخوشی گفت :

سیاوش – تمام مزه ی کباب به همین خوردنش رو اتیشه من و کپارش و آریان همیشه این کارو میکنیم!

بعد یهو یادش افتاد چی گفته بقیه حرف شو خورد و سریع خودشو جمع و جور کرد و قبل از اینکه آریان چیزی بگه دوباره با سرخوشی ادامه داد:

سیاوش – ولی حالا که آریان از گروه ما رفته خودمون دوتا کبابارو میزنیم بر بدن مگه نه کپارش؟

– آره سهم مونم بیشتره!

کاوه و ترسا خندیدن و کاوه گفت :

کاوه – یاد یه خاطره ی دو نفره از خودم و ترسا ت مجردی افتادم چندتا سیخ کباب دزدیدیم و گفتیم بابام و اون خوردن خخخخ! (رمان قول

میدم خوشبخت کنم اون قسمت تو باغ کاوه اینا سخنی از نویسنده)

دیگه بی خیال آریان شدم وقتی خودش نمیخواد و بدون من داره کیف میکنه دیگه چرا مک به خاطر اون ناراحت باشم؟ تا سیاوش کاراشو انجام

داد رفتم زغالارو آتیش کردم سیاوش سیخای جوجه رو آورد مثل همیشه با شوخی و خنده جوجه هارو کباب کردیم و اصلا کمبود آریان حس نشد

یه سه تا سیخی هم رو اتیش خوردیم و جوجه هارو گذاشتیم تو نون تو ظرف و بردیم گذاشتیم رو سفره ای که ترسا و ساناز رو تخت تو حیات

چیده بودن هنوز اذون نخونده بود پس غذا مو خوردم و به محض اینکه سفره رو جمع کردیم اذون خوند و رفتم وضو گرفته و نماز مو خوندم طنین

و دیدم که چادر نماز و سجاده رو یواشکی داشت میزاشت سرجاش، نه به طنز که وقتی میخواد نماز بخونه عالم و آدم و خبر میکنه نه به طنین

که اینجوریه، شاید دلیل اینکه نسبت به طنین نرم تر شدم همین ویژگی های خوبش باشه یکی دیگه از ویژگی های خوبش اینکه حسود نیست

ولی طناز تا دلت بخواد به خواهر خودشم حسادت میکنه وای به حال بقیه، بی خیال مبارک صاحبش باشه که آقا اریانه و بدجور پسندش کرده! رو

به طنین گفتم:

– قبول باشه!

طنین از ترس جیغ خفیفی زد و برگشت سمت من، دستش رو قلبش بود!

طنین – ق... قبول حق باشه، نماز شما هم قبول باشه!

– قبول حق، ببخشید قصد ترسوندن تونو نداشتم!

طنین – خواهش میکنم من الکی هیجان زده شدم!

لبخند زدم طنین تو این چند روز چقد تغییر کرده کاش همیشه اینجوری مهربون و متواضع بمونه و مثل قلبش لجباز و بداخلاق و خودبزرگ بینی

نباشه!

طنین – بریم پیش بقیه؟

– بریم!

با هم رفتیم تو نشیمن همه جمع شون جمع بود گل شون کم بود که منم و اومدم!

با لبخند کنار سیاوش نشستیم، آریان با لحن طعنه آمیزی گفت:

آریان – کیارش رفتی خودشیرینی واسه طنین؟

بعد پوزخند زد و با لحن پرتمسخری ادامه داد:

آریان – هه اشکال نداره ولی این و بدون که ما دختر به تو نمیدیم!

لبخندم بعد پوزخند تبدیل شد و با لحن بی تفاوتی گفتم:

– شما نگران خودت باش و مراقب زنت که از دستت در نره درضمن نرفته بودم خودشیرینی مگه مثل توام؟ طنین خانم نماز شون تموم شده بود

منم ایشونو دیدم طنین خانم گفت بریم پیش بقیه منم همراهی شون کردم همه که مثل بعضی ها نیستن!

نامحسوس بهبه طنز اشاره کردم و ادامه دادم :

– که وقتی میخوان نماز بخون عالم و آدم و باخبر میکنن، طنین خانم وقتی نماز میخونه به هیشکی نمیگه و این یه ویژگی خوبه!

طنز – با من بودی که گفתי وقتی میخوام نماز بخونم عالم و آدم و خبر میکنم؟

یه لبخند پهن زدم و گفتم :

– من گفتم بعضیا نکنه به خودت شک داری؟

طنز و آریان دیگه ساکت شدن و هیچی نگفتن قرار شد که شب همه با هم بریم رستوران..... و یه شام یزنیم و بعدم بریم شهر بازی و دیگه به

امید خدا فردا صبحم حرکت کنیم سمت تهران، همه بلند شدیم و رفتیم تو اتاقامون تا ساکامونو جمع کنیم من و سیاوش و آریان داشتیم

ساکامونو جمع میکردیم یه پیراهن بود که آریان بهم داده بودش پرتش کردم رو تخت!

سیاوش – اون پیراهنم بزار تو ساکت دیگه چرا انداختیش رو تخت؟

آریان برگشت و به تخت نگاه کرد پوزخندی زد و دوباره مشغول شد زیر چشمی به آریان نگاه کردم!

– دیگه لازمش ندارم جاش تو کیسه زباله ست!

سیاوش – ولی تو که این پیراهن و دوبارم نپوشیدی....

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن شوخی گفتم :

– مال خودمه دوست دارم بندازمش تو کیسه زباله حرفیه؟

سیاوش متعجب به من نگاه کرد و گفت:

سیاوش – نه چه حرفی؟ کیارش من یه چیزی بگم؟

– بگو!

سیاوش با من گفت :

سیاوش – کیارش من... من میتونم پیام پیش تو زندگی کنم؟

متعجب و پرذوق به سیاوش نگاه کردم که ادامه داد:

سیاوش - یه چند وقتیته که ستاره رو اعصابم چهار نعل راه میره منم بابامو راضی کردن که اگه تو اجازه دادی پیام پیش تو زندگی کنم حالا اجازه میدی؟

پرذوق دستامو به هم کوبیدم و با لحن فوق العاده خوشحالی گفتم:

- حتما از این بهتر نمیشه!

آریان با صدای گرفته ای گفت:

آریان - من کی پیام وسایل مو جمع کنم؟

متعجب نگاش کردم مطمئنم بغض کرده ولی واسه چی؟ بی خیال به من چه حتما دلش واسه زنش تنگیده، با این که دلم نمیخواست بگم که کی بیاد و حتی از فکر کردن بهش دلم میگرفت ولی سعی مو کردم و موفقم شدم که با لحن بی تفاوتی بگم!

- هر وقت دوست داشتی میتونی بیای ولی اگه میشه تا پایان هفته آینده بیا چون میخوام اتاق تو بدم به سیاوش آخه میدونی اتاق راحتیه دوست ندارم سیاوش اذیت بشه!

سیاوش متعجب نگام کرد آریان سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی که لرزش خفیفی هم داشت گفت:

آریان - باشه!

مشغول جمع کردن ساکم شدم ولی زیرچشمی به آریان بود که مرتب سبب گلوش بالا و پایین میرفتم معلوم بود بغض کرده ولی چرا؟ اون که خودش خواست من تو زندگیش نباشم دیگه بغض کردنش واسه چیه؟ بی خیال من و که همه پس زدن آریانم روش، شاید من آدم غیرقابل تحملی ام که همه بعد یه مدت من و پس میزنن. ... اه چرا به این چیزا فکر میکنم من باید قوی باشم نباید کسایی که تنهام گذاشتن شکست مو ببینن نباید....

سیاوش - آریان واقعا میخوای از خونه ی کیارش بری؟

آریان با ناراحتی به سیاوش نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت:

آریان - آره باید برم آخه از این به بعد اتاقی که من توش بودم مال تونه تازه شم من دیگه دارم ازدواج میکنم باید برم خونه ی خودم درسته؟

سیاوش - اگه مشکل اتافته که من میرم تو یه اتاق دیگه ولی اگه مشکلک مستقل شدنت واسه ازدواجه خب پس هیچی!

هه چه ارزویی داشتیم خونه ی من سه تا ساختمون جدا داره که من و آریان تو یکی بودیم آرزوم بود دو دونه شو روز عروسی آریان و دو دونه

دیگه رو روز عروسی سیاوش بهش بدم و همه با هم توش کنار هم زندگی کنیم چه آرزوی محالی!

آریان - نه مشکل اصلیم همون مستقل شدنمه!

سیاوش آهی کشید و گفت :

سیاوش - فقط میتونم بگم موفق باشی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

آریان - نه بگو!

سیاوش - فکر نمیکردم با ازدواجت قید من و کیارش و بزنی ولی اشتباه میکردم امیدوارم هیچوقت از این کارت پشیمون نشی!

آریان - من فقط به خاطر تنهاییم بیش کیارش بودم و با تو و کیارش دوست بودم الان دیگه تنها نیستم پس دیگه نیازی به شما ندارم!

من احمق و بگو فکر میکردم آریان واسه اینکه میخواد از بیش من بره بغض کرده نگو اشتباه میکردم به درک! به درک! به درک!

- منم از اول نیازی به تو نداشتم و ندارم!

به سیاوش اشاره کردم و با افتخار ادامه دادم:

- یه داداش دارم که واسم از همه عزیزتره و با وجود اون هیچ احساس کمبودی نمیکنم!

آریان حرصی گفت :

آریان - به پای هم پیر شید!

آخ جون حرصش گرفت!

- ممنون!

ساک مو جمع کردم شب همه با هم رفتیم رستوران بعدم رفتیم شهر بازی من و سیاوشم مثل بچه کوچولوها هرچی که میدیدیم سوار میشدیم

خلاصه خیلی خوش گذشت شبم وقتی برگشتیم یه راست رفتیم تو اتاق خواب و خودمو پرت کردم رو تخت!

سیاوش - کیارش تو رو کاناپه میخوابی؟

- آره چطور؟

سیاوش - آخه طناز تو شهر بازی گفت بهت بگم تورو تخت بخواب آریان رو کاناپه میخوابه!

اصلا می دونی چیه حسش نبود پاشم برم رو کاناپه حالا دق کن طناز خانم خخخخ!

- آهان از اون لحاظ!

سیاوشم با همون لباساش دراز شد رو تخت، دیگه نمیدونم چی شد چون خوابم برد!

صبح با صدای اذون از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم سجاده رو داشتم جمع میکردم که سیاوش گفت :

سیاوش - سجاده رو جمع نکن!

لبخند پهنی زدم و سجاده رو پهن کردم و از روی سجاده بلند شدم یه تی شرت آبی سیر با یه شلوار جین سورمه ای پوشیدم ساعت مو دستم

کردم و رفتم آشپزخونه ترسا و طنین داشتن میز صبحونه رو آماده میکردن رفتم کمک شون کنم که طنین نداشت!

- خو بزار کمک تون کنم!

طنین یه اخم وحشتناک کرد و گفت :

طنین - همیشه بشین تا برات صبحونه بیارم!

- آخه من اینجوری عادت ندارم!

اریان - از بس که دختر تشریف داری!

عصبی بلند شدم و یقه ی اریان و گرفتم و گفتم:

- میخوام بدونم تو فضولشی؟

اریان با بهت داشت به من نگاه میکرد با صدای نسبتا بلندی ادامه دادم:

- گفتمی با زندگیت کاری نداشته باشم چشم کاری ندارن پس تو هم با زندگی من کاری نداشته باش!

بعد انگشت مو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و با صدای فوق العاده بلندی ادامه دادم:

– بین اریان دارم بهت اخطار میدم دیگه حق نداری تو زندگی من دخالت کنی یا حتی کوچکترین نظری بدی مفهومه؟

اریان از بهت خارج شد اشک تو چشماش حلقه بست و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد منم یقه شو ول کردم و نشستم رو صندلی و بی خیال شروع کردم به صبحونه خوردن همه سکوت کرده بودن هیچکس قصد نداشت این سکوت و بشکنه پنیر پیش خودمو تموم کردم یه بشقاب پنیر پیش طنین بود!

– طنین میشه اون بشقاب پنیر و به من بدی؟

اریان که پیشش بود بشقاب و برداشت گرفت رو به من با اخم بشقاب و ازش گرفتم این بشقاب پنیر و هم با گردو خوردم نگاه کردم دیدم دیگه پنیر رو میز نیست بلند شدم و از تو یخچال یه قالب پنیر دیگه برداشتم قصد خودکشی داشتم با زیاد خوردنم و نشستم رو صندلی بازش کردم و پیرو درسته گذاشتم تو بشقاب و شروع کردم به لقمه گرفتن هنوز لقمه ی اول و نذاشته بودم تو دهنم که یه دست مردونه پنیر و برداشت و برد نگاش کردم اریان بود با خم غلیظی نگاش کردم اریان از روی بی خیالی شونه ای بالا انداخت حرصم گرفت!

آریان – ما هم پنیر میخوایم بخوریم!

با اخم نگاش کردم و پرغیض از روی صندلی بلند شدن و با صدای کنترل شده ای گفتم:

– ترسا خانم طنین خانم بابت صبحونه ممنون!

ترسا – نوش جون تون!

با عصبانیت از اشپز خونه اومدم بیرون و رفتم ساک خودمو سیاوش و برداشتم و بردم گذاشتم تو صندوق عقب ماشین اومدم برم داخل سیاوش و صدا بزدم که!

سیاوش – اریان واقعا که چطور تونستی اینکارو بکنی؟

طناز – کیارش نباید اینقد وابسته به اریان باشه اینو که قبول داری؟

سیاوش خندید و طعنه امیز گفت:

سیاوش - کیارش فقط اریان و دوست داشت این اریان بود که همش اویزون کیارش بود!

اریان با صدای گرفته ای گفت:

اریان - چرا میگی دوسم داشت ؟ مگه دیگه نداره؟

سیاوش - با این کارایی که تو کردی فکر نکنم دیگه دوست داشته باشه!

اریان - ولی طناز گفت اگه از کیارش دوری کنم کیارش ازدواج میکنه!

طنین - طناز بی جا کرد این چه استدلالیه که طناز داره؟ من نمیفهمم! طناز خانم تو تنها کاری که کردی این بود که کاری کردی کیارش از اریان

متنفر بشه!

خدایا اینا چی دارن میگن؟

سیاوش - دیگه کاریه که شده حالا باید چکار کنیم؟

اریان - من میرم به کیارش همه چیز و میگم!

کاوه - با اون کارایی که تو کردی مطمئنا قبول نمیکنه!

نه به خدا قبول میکنم!

اریان - پس چیکار کنم؟

کاوه - هیچی!

اریان با صدای بلندی گفت:

اریان - یعنی چی که هیچ کاری نکنیم؟ من تا حالا با کیارش قهر نکردم دلم واسه خل بازیاش تنگ شده!

سیاوش - خربزه خوردی پا لرزشم....

رفتم داخل و درحالیکه میخندیدم گفتم:

- دستت درد نکنه تو اون همه چیز فقط دلت واسه خل بازیام تنگ شده؟ واقعا که!

همه متعجب نگام کردن اریانم که خشکش زده بود رفتم جلو اریان و گفتم:

– حالا چرا خشکت زده؟ مثلاً تو الان باید از من عذرخواهی کنی!

اریان سریع خودشو جمع و جور کرد و یه لبخند پهن زد و سفت بغلم کرد طوری که احساس کردم استخوانام در حال شکسته شدن ولی چیزی نگفتم!

اریان – ببخش داداش، همش تقصیر طناز بود اون گفت اینطوری تو از تنهایی درمیای!

با لحن شیطونی اروم در گوش اریان گفتم:

– راست گفته!

دستی اریان از پشتم افتاد اریانم یواش در گوشم گفت:

اریان – منظورت که سیاوش نیست؟

اروم در گوشش با شیطننت گفتم:

– نه تو این پنج روز من نسبت به ترسا نرمتر شدم!

اریان با صدای بلندی گفت:

اریان – چی؟

همه با ترس بهمون نگاه کردن اریان اریان با لبخند شیطونی ادامه داد:

اریان – حضرت عباسی راست میگویی؟

خیلی جدی گفتم:

– اره دروغم چیه؟

اریان با صدای بلند خندید با لحن مشکوکی گفتم:

– حالا بازم میخوای از خونه ی من بری؟

اریان خیلی جدی گفت:

اریان - نه حتی اگه ازدواجم بکنم خونه ی تو سه تا خونه ی جدا از هم داره که به یه حیاط وصلن وقتی ازدواج کردم دو دونگ از خونه تو ازت

میخرم و با زنم میرمتوش زندگی میکنم طنزم حرفی نداره!

سیاوش - اون یکی خونه رو هم بده به من که منم وقتی ازدواج کردم با زنم پیام اونجا زندگی کنم باشه؟

با ذوق گفتم:

- عالیه باشه حتما یکی از خونه ها مال اریان و اون یکی هم مال سیاوش خوبه؟

اریان و سیاوش با لحن سرخوشی گفتم:

اریان و سیاوش - عالیه!

سیاوش - ولی حالا که هیچکدوم ازدواج نکردیم تو خونه ی کیارش زندگی کنیم باشه؟

من و اریان - باشه!

سیاوش - من اتاق کناری اتاق اریان و بر میدارم گفته باشما!

اریان - چیه تیکه میندازی؟ باشه بردار دیگه زن میگیرم حساسیتیم نسبت به کیارش کمتر شده ولی اینم گفته باشم همون اندازه دوستش دارم!

سیاوش - خب خدا روشکر!

اریان - سیاوش میشه تو با ما برگردی تهران؟ طنین باکیارش برگرده!

همه با تعجب به اریان نگاه کردیم سیاوش با لحنی که تعجب شو نشون میداد گفت:

سیاوش - چرا؟

اریان رفت در گوش سیاوش یه چیزی گفت که سیاوش با صدای بلند گفت:

سیاوش - داری دروغ میگی؟

اریان - نه به خدا عین حقیقته!

سیاوش با شیطنت به من نگاه کرد فهمیدم که اریان بهش گفته که نسبت به طنین نرم شدم پسره ی دهن لقی!

سیاوش - باشه میام!

طنین - خب با ترسا اینا یا ساناز اینا میام؟

اریان - نخیر با کیارش میای!

طنین - چرا؟

اریان - واسه اینکه ما وسط راه از کاوه اینا و علی اینا جدا میشیم و میریم به جایی!

طنین - اهان از اون لحاظ ولی کجا میریم؟

اریان - بعد بهت میگم!

کاملا واضح بود که کاوه و علی ناراحت شدن ولی ترسا و ساناز داشتن پرشیطنت به من و طنین نگاه میکردن در گوش کاوه و علی چیزی گفتن که

اونا هم پرشیطنت به ما نگاه کردن خاک تو سرم یعنی اینقد تابلوام همه با هم افتادیم و همسفر من طنین شد تو راه هر چقد سعی کردم سر

صحبت و باز کتم نتونستم بین راه به دکه دیدم، طنین با لحنی که شرمندگی شو نشون میداد گفت:

طنین - میشه پیش این دکه نگره دارید؟

- چیزی لازم دارید؟

طنین با صدای ارومی گفت:

طنین - نه فقط میخواستم چند تا چیپس و پفک بخرم!

لبخند زدم ماشین و کنار دکه نگره داشتیم و رفتم چهار تا پفک نمکی و چهارتا چیپس لیمویی و تا چیپس سرکه ای خریدم و سوار ماشین شدم

طنین خواست از ماشین پیاده بشه که سریع گفتم:

- واسه شما هم گرفتم!

طنین سرشوانداخت پایین و گفت:

طنین - ممنون راضی به زحمت نبودم!

تو دلم گفتم تو که زحمت نیستی رحمتی ولی زبونا گفتم:

- اختیار دارید قابل شمارو نداره!

یه پفک نمکی از پلاستیک درآوردم و پلاستیک و گرفتم سمت طنین، طنین پلاستیک و گرفت و ازش یه پفک نمکی برداشت و گذاشتش جلو

پاشی بعد از این طلسم شکست و من و طنین با هم حرف زدیم پرسیدم:

- طنین تو چرا داری نماز میخونی و حجاب تو رعایت میکنی؟

طنین - به خاطر خودم!

- از اریان شنیدم تو هم مثل طناز عاشق شدی یعنی سهیل پسر خاله تو اینقد دوست داری؟

چون من بگو دوستش نداری خواهش میکنم!

طنین - عشقم باعث شد من بفهمم که باید اعتقادتمو قوی کنم ولی به خاطر اون نیست به خاطر خودمه، درضمن کی گفته من سهیل علاقه

دارم؟

- خودت و طناز!

طنین - ولی من ازش بدم میاد

با این حرفش تو دلم کارخونه ی قند اب کنی راه افتاد دیگه! تا تهران درمورد کارمن و کار اون صحبت کردیم البته اینم متوجه شدم که واقعا

طنین و دوست دارم!

رسیدیم تهران با کاوه اینا و علی اینا خدا حافظی کردیم و رفتن منو اریانم طنین و طناز و رسوندیم خونه شون و خوشبختانه طنین نپرسید که چرا

نرفتم اونجایی که اریان گفت میخوایم بریم با طنین و طناز خدا حافظی کردیم وقتی رفتن تو خونه سیاوش گفت:

سیاوش - اریان با من بیا بریم من چمدونمو بستم آماده ان بریم بردارم بیارم شون که اگه خدا بخواد با شما دوتا زندگی کنم

اریان لبخند زد و گفت:

اریان - باشه!

سیاوش با اریان رفتن منم سوار ماشین شدم و رفتم خونه ماشین و تو حیاط پارک کردم و ساک مو برداشتم و رفتم تو خونه و انداختم تو ماشین لباس شویی و ماشین لباسشویی رو روشن کردم رفتم دوش گرفتم و حوله مو پوشیدم و از حمام اومدم بیرون و یه تی شرت و یه گرمکن ابی پوشیدم و موهامو با سشوار نیمه خشک کردم و نصفی موهامو ریختم رو پیشونیم و بقیه رو هم زدم بالا و غطر گل یاس مو زدم به اینه نگاه کردم چقد این مدل مو بهم میاد از تو حیاط صدای ماشین اومد یعنی اریان و سیاوش اومدن!

سیاوش با صدای بلند داد زد:

سیاوش - کیارش! کیارش! کیارش! چهارتا چمدون اوردم!

رفتم تو حیاط و یه سلام کردم جواب مو هم گرفتم رفتم دوتا چمدون چرخدار برداشتم و اوردم گذاشتم تو همون اتاقی که قرار بود مال سیاوش باشه سیاوش و اریانم نفس زنون اومدن هر کدوم یه چمدون چرخدار دست شون بود!

سیاوش - کیارش تو چطوری اون دوتا چمدون و آوردی؟

- به سختی!

اریان چمدون و گذاشت تو اتاق سیاوش مشغول چیدن لباسا و سایلش تو اتاق شد من و اریانم با هم از اتاق اومدیم بیرون با هم رگتیم اسپز خونه و واسه شام قیمه درست کردیم دیگه تا شب اتفاقی نیفتاد جز اینکه شاممونو خوردیم و با هم رفتیم تو حیاط و با هم فوتبال بازی کردیم و بعد از بازی هم به هم شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون من وقتی رسیدم تو اتاق ایملامو چک کردم و بعدم خوابیدم!

شش ماه بعد...

طنین - ببین کیارش من نمیتونم با تو ازدواج کنم!

- چرا؟

طنین - چون... چون دوست ندارم!

- دوسم داری میدونم داری دروغ میگی مگه نه؟

طنین - نه من دوست ندارم دیگه هم نمیخوام در این مورد حرفی بزنم!

- ولی چشمت یه چیز دیگه میگه!

طنین پوز خندی زد و گفت:

طنین - هه تو فکر میکردی چشمای شبنم عاشقتن ولی اون عاشقت نبود تو توی تشخیص اینکه چه کسی بهت علاقه داره خیلی ضعیفی!

دلم شکست میتونم بگم که نه شبنم و نه ستاره رو به اندازه ی یک هزارم طنین دوست نداشتم... بی خیال باید طنین و فراموش کنم!

اریان - طنین از این حرفی که زدی مطمئنی؟

طنین لبخند زد و گفت:

طنین - البته!

اریان - ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- عشق زوری نیست طنین خانم امیدوارم تو زندگی تون همیشه شاد و خوشبخت باشید!

بغض کردم کمی مکث کردم و بغضم به زور قورت دادم و با صدای ارومی ادامه دادم:

- خدانگهدار!

رو کردم سمت خاله فرانک و گفتم:

- خدافظ خاله!

خاله فرانک با ناراحتی گفت:

خاله فرانک - خدافظ!

از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم پدال گاز و فشار دادم سرعت سنج سرعتم ۱۲۰...۱۳۰...۱۵۰...۱۸۰...۲۲۰...
 گاز میدادم و سعی میکردم ناراحتی مو با فشار دادن پدال گاز خالی میکردم ولی نمیشد به این شش ماه فکر کردم اریان چقد اسون با طناز عقد
 کرد سیاوش عاشق دختر همسایه شد حالا هم با هم نامزدن ولی مت چی یه عشق نافرجام رو گونه م دست کشیدم خیس، طنین تو این شش
 ماه چادری شده بود چقد چادر بهش میاد تو عقد اریان و طناز اون لباسی که پوشیده بود چقد بهش میومد دیگه از اون لباسای نیم متری نمی
 پوشید صدای حق هقم بلند شد اریان تو تولد طناز واسش سنگ تموم گذاشت ولی من نمیتونم این کارو واسه طنین بکنم وقتی سیاوش نامزد
 کرد هدیه نامزدیش بهش سند دو دونگ خونه رو دادم عقد اریانم دو دونگ دیگه خونه رو کادو بهش دادم حالا اون خونه مال هر سه تامونه! اون
 روزا چقد طنین با من خوب بود ولی این دو هفته ی اخیر جواب سلامم به زور میداد ماشین با یه چیزی محکم برخورد کرد سرم محکم خورد رو
 فرمون یادم نبود کیسه ی هوای ماشینم خرابه ولی خوب شد حالا دیگه راحت میشم و میرم پیش مامان و بابام، سرم محکم برگشت و اومدم
 مسیر سرمو تغییر بدم که سرم محکم خورد به شیشه و دیگه همه جا سیاه شد!

طنین:

طناز - طنین برات متاسفم تو لیاقت کیارش و نداری!

اریان - واقعا!

با عجز به خاله فرانک نگاه کردم ولی اونم با اخم روشو برگردوند دلم گرفت دلم میخواست داد بزنم به خدا منم کیارش و دوست دارم ولی
 نمیشه... نمیشه، رفتم تو اتاقم درو بستم و قفل کردم رفتم روتخت دراز کشیدم سرمو فرو کردم تو بالشت و بغض مو شکستم و صدای حق هق
 مو با گرفتن بالشت جلو دهنم خفه کردم یه ساعتی میشد که کیارش رفته بود اریانم بیست دقیقه پیش رفت ولی من برای خداحافظی نرفتم چون
 میدونستم چشمم قرمز شدن قلبم تیر کشید، صدای تلفن اومد هیچکس تلفنو جواب نمیداد رفتم و تلفن و جواب دادم!

- الو!

اریان با لحن عصبی گفت:

اریان - گوشی رو بده به طناز!

– طنز اریان کارت داره!

طنز اومد و با غیض گوشی و از دستم گرفت!

طنز – الو!

–

طنز – یعنی چی که خونه نیست؟ حتماً با سیاوشه، به سیاوش زنگ زدی؟

–

طنز – یعنی پیش سیاوشم نیست پس کجاست؟ وقتی از خونه ما میرفت حالش خیلی خراب بود نکنه بلایی سرش اومده باشه!

–

طنز زبون شو گاز گرفت و گفت:

طنز – به کاوه و علی هم زنگ زدی؟

–

طنز – پیش اونام نبود؟

–

طنز – باشه اگه خبری شد بهم زنگ بزن خدافظ!

و تلفن و قطع کرد با غیض برگشت سمت من و با صدای بلند گفت:

طنز – کیارش هنوز نرفته خونه!

انگشت اشاره شو تهدیدآمیز گرفت جلوی صورتم و با صدای بلند و لحن عصبی ادامه داد:

طنز – طنین وای به حالت دارم میگم وای به حالت اگر حتی یه تار مو از سر کیارش کم شده باشه!

داد زدم:

– مثلاً میخوای چه غلطی بکنی؟ به من چه ربطی داره که اون خونه نرفته؟ من بهش علاقه ای نداشتم و ندارم که حالا واسش نگران باشم!

طناز – ولی اینو بدون اگه زبونم لال، بالایی سر کیارش بیاد مقصر تویی!

تو دلم گفتم خدا نکنه بدجوری نگران بودم ولی ظاهرم خونسرد بود طناز هر پنج دقیقه یه بار یه تیکه بهم مینداخت یه بیست دقیقه ای گذشت

که گوشیم زنگ خورد در ظاهر خونسرد ولی تو دلم آشوب بود رفتم گوشی و برداشتم طنین بود!

ترسا – الو سلام طنین زود بیاید بیمارستان....

با نگرانی پرسیدم:

– بیمارستان چرا؟

ولی اون تماسو قطع کرد. عمه عمه با نگرانی پرسید:

عمه – کی بود؟

– ترسا بود گفت بریم بیمارستان....

آخ باز این قلب لعنتی تیر کشید سریع لباسامو پوشیزم و کفشامو پام کردم!

طناز – تو کجا میای؟

– بیمارستان!

طناز – حق نداری بیای فهمیدی؟

طناز ایشی گفت و سوار ماشینش شد و راه افتادم سوار ماشینم شدم و با سرعت هر چه تمام تر راه افتادم سمت بیمارستان بعد از ده دقیقه

رسیدم ماشین و پارک کردم از ماشین پیاده شدم قلبم وحشتناک درد میکرد واسه همین اروم اروم رفتم تو بیمارستان کاوه و ترسا رو دیدم ترسا

سریع اومد پیشم و گفت:

ترسا – سلام!

- چرا داری گریه میکنی؟

ترسا - کیارش خیلی بد تصادف کرده دکتر میگفت که امکان زنده ماندنش ده درصده...

دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم با زانو نشستم رو زمین، خدایا من و بکش ولی نزار یه مو از سر کیارش کم بشه قلبم تیر کشید سرم گیج رفت و دیگه همه جا سیاه شد!

چشمامو با درد باز کردم چقد سرم درد میکنه قلبم خیلی درد میکنه مطمئنم تو بیمارستانم پا شدم که برم ببینم کیارش حالش چگونه ولی وقتی از تخت پایین اومدم پخش زمین شدم سرم به شدت از دستم کنده شد درد داشت ولی نه به اندازه ی درد قلبم، حتی یه نفرم تو اتاق نبود و حق دارن من باعث شدم که واسه کیارش اون اتفاق بیفته با هر بدبختی بود از رو زمین بلند شدم و با قدمای لرزون از اتاق اومدم بیرون کسی تو راهرو نبود، یه پرستار از اتاق کناری بیرون اومد رفتم ازش پرسیدم:

- خانم ببخشید اتاق عمل کجاست؟

پرستار که داشت با گوشیش ور میرفت گفت:

پرستار - مستقیم انتهای راهرو!

و بعد سرش و بالا آورد و وقتی من و دید گفت:

پرستار - خانم شما چرا تو اتاق نیستی؟

بدون توجه به حرفی که زد راه افتادم سمت انتهای راهرو پرستارم پشت سرم میومد و یه چیزایی میگفت که من اصلا متوجه نمیشدم چند باری

هم دست مو کشید ولی من بی توجه به راهم ادامه میدادم وقتی رسیدم انتهای راهرو کاوه و ترسا و عمه رو دیدم که رو صندلی نشسته بودن و

اریان و طناز و سیاوش و ارزو سر پا کنار دیوار وایساده بودن سیاوش و اریان اروم داشتن گریه میکردن طناز و ارزو هم با صدای بلند گریه

میکردن رفتم جلوتر که طناز اومد جلو و یه سیلی خوابوند بیخ گوشم و با صدای بلندی گفت:

طناز - اومدی اینجا چیکار کیارش تا حالا دوبار ایست قلبی کرده و برگشته همشم تقصیر توئه!

اشکم جاری شد نشستم رو زمین سرم گیج میرفت قلبم درد میکرد!

پرستار - خانم حالتون خوبه؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم!

پرستار - بیماری خاصی دارید؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم طناز پوز خند زد و با لحن پرتمسخری گفت:

طناز - فیلم جدیدته؟ تو خونه که حالت خوب بود حالا خودتو زدی به موش مردگی من که باور نمیکنم تو مریض باشی!

دلیم شکست من واقعا مریضم ولی هیچکس حرف مو باور نمیکنه با اینکه حالم خیلی بد بود ولی با پاهای لرزون بلند شدم و رفتم رو یه صندلی

نشستم نگاه سرزنشگر دیگران و احساس میکردم ولی توجهی نکردم، سه ساعتی گذشت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون از شدت درد اصلا

نمیتونستم صورت شو بینم سریع رفتم پیش دکتر و با صدای لرزونی گفتم:

- دکتر حالش چگونه؟

دکتر - عه عه عه... خانم رادمنش شما اینجا چیکار میکنید؟

چشمامو ریز کردم تا دکتر و بینم ولی نتونستم!

- دکتر حالش چگونه؟

دکتر - خوشبختانه به خیر گذشت ولی فکر کنم سه چهار روزی بی هوش باشه!

نفسی از سر اسودگی کشیدم ولی بدجور احساس ضعف و ناتوانی میکردم!

دکتر - خانم رادمنش حالتون خوبه؟

هیچی نگفتم فهمیدم دکتر سعیدی جراح و متخصص مغز و اعصابه!

سعیدی - خانم رادمنش مگه بهتون نگفتم که استرس و هیجان براتون سمه!

کاوه - دکتر درمورد چی دارید صحبت میکنید؟

سعیدی - خانم رادمنش دوتا بیماری خطر...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و گفتم:

- دکتر نمیخواهم بقیه چیزی بدونن!

سعیدی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

سعیدی - ولی خانواده تون باید بدونن که شما در آینده باید دوتا عمل سنگین داشته باشید!

- من که گفتم عمل نمیکنم در ضمن اصلا دلم نمیخواد کسی بیماری من و بدونه!

کاوه - شما چی دارید میگید؟

- به خودمون مربوطه!

ترسا - نه به ما هم مربوطه!

سعیدی - خواهش میکنم خانم رادمش و راضی کنید که رضایت بدن و عمل کنن!

ترسا - دکتر میشه واضح تر صحبت کنید!

- نه نمیشه!

ترسا - دکتر شما بفرمایید کاری با طنین نداشته باشید!

درد شدیدی رو تو سرم احساس میکردم قلبم درد میکرد!

دکتر - حقیقتش خانم رادمش تو سرشون یه تومور به اندازه ی یه دونه گیلانسه و با عمل جراحی درمان میشن ولی مشکل اینجاست که به دلیل

اینکه خانم رادمش مشکل قلبی دارن ممکنه توی عمل مشکل ایجاد کنه و ایست قلبی... ریسکش خیلی بالاست ولی اگه عمل نکنن نهایت تا

شش ماه دیگه زنده میمونن!

سرم گیج قلبم وحشتناک تیر میکشید به سختی گفتم:

- دکتر نباید میگفتی نباید....

دیگه چیزی رو ندیدم و همه جا سیاه شد!

اریان:

از روز عمل کیارش سه روز گذشته سطح هوشیاریش بالا اومده دکتر میگه نهایتا تا امشب به هوش میاد ولی طنین از همون موقع که بی هوش شده هنوز به هوش نیومده خیلی سخت خاله فرانک و راضی کردیم که اجازه بده طنین و عمل کنن الان دوساعته که طنین تو اتاق عمله یه بار ایست قلبی کرد بدجوری عذاب وجدان دارم من به طنین بد کردم، نهایت امشب کیارش به هوش میاد خدایا جواب اونو چی بدم؟ با سیاوش رفتیم به سیاوش سر زدیم دیگه اجتزه میدادن وارد اتاق بشیم اخه رییس بیمترستان دوست عموی کیارش بود پارتی چقد خوبه، بیچاره کیارش حتی عموش نیچمد ببینه پسر برادرش زنده ست، مرده ست، اخه کیارش چقد تنهاست البته از نظر فامیلی اگه سیاوش و فاکتور بگیریم گفتم دست کیارش و گرفتم، سرم تو دستش بود یادمه همیشه از سرم بدش میومد!

سیاوش - کی میخواد جواب کیارش و بده؟ من که نیستم!

- نمیدونم شاید به کاوه گفتم واسش توضیح بده!

کیارش:

میخواستم چشمامو باز کنم که!

سیاوش - کی میخواد جواب کیارش و بده؟ من که نیستم!

اریان - نمیدونم شاید به کاوه گفتم واسش توضیح بده!

تو اون لحظه فضولیم گل کرده بود گیجی رو گذاشتم کنار و سریع چشمامو باز کردم مطمئنم تو بیمارستانم پس این سوال کلیشه ای که من

کجام و نپرسیدم، سریع با صدایی که به زور بالا میومد گفتم:

- چی رو میخواید واسم توضیح بدید؟

اریان و سیاوش هول کردن و اریان دستپاچه گفت:

اریان - هی...هیچی...چی...چیز...مهمی نیست...ما بریم...به دکتر...بگیریم...به هوش...او...اومدی!

بعدم دوتاییشون با هم از اتاق رفتن بیرون اینا یه ریگی به کفش شون هست بعد از چند دقیقه دکتر اومد و معاینه م کرد و گفت:

دکتر - چند تا آزمایش باید ازت بگیریم مشکلی که نداری؟

- نه!

بعد از دادن آزمایشا انتقالم دادن به بخش ساعت ملاقات همه اومدن دیدنم فقط طنین نیومد دلم گرفت یعنی اینقد از من بدش میومد که نیومده

بهم سر بزنه؟ شایدم نتونسته بیاد اره همینه! لبخند زدم و گفتم:

- پس طنین کجاست؟

رنگ از رخ همه پرید نگران شدم نکنه بلایی سر طنین اومده باشه؟ خدانکنه رو کردم سمت کاوه و گفتم:

- کاوه بگو طنین کجاست؟ زودباش!

کاوه لبخند تلخ و پر استرسی زد و با من گفت:

کاوه - کیارش ای... اینی... که میخوام... بهت بگم... خبر خوبی نیست!

نگران پرسیدم:

- چی شده؟

کاوه - طنین خانم...!... الان... تو... اتاق عمله!

داد زدم:

- چی؟ این چه شوخیه مسخره ایه؟ دارید شوخی میکنید مگه نه؟

کاوه - نه به خدا!

بغضم گرفت ولی قورتش دادم با صدایی که به زور بالا میومد گفتم:

- چرا تو اتاق عمله؟

سیاوش - ام...ام...راستش طنین یه تومور تو سرش بودهو با عمل خوب میشه ولی چون مشکل قلبی داره و همزمان باید دوتا عمل روش انجام بشه خطر عمل زیاده! دیگه حرفای سیاوش و نمیشنیدم اشکام رو گونه هام جاری شد، طنین تومور مغزی داشته مشکل قلبی داشته و من اشغال خبر نداشتم حق داره که نخواد باهام ازدواج کنه چون من یه اشغال یرم تیر کشید دیگه چیزی نفهمیدم همه جا سیاه شد

راوی سوم شخص:

کیارش در اثر شوکی که بهش وارد شده بود رفت تو کما و همزمان طنین و از اتاق عمل آوردن بیرون و دکتر رو به خاله فرانک که نگران رفته بود پیش دکتر گفت:

دکتر - ما تمام سعی مونو کردیم دیگه بقیه ش با خداست!

خاله فرانک - دکتر خوب میشه؟

دکتر با لحن سردی گفت:

دکتر - گفتم که امیدتون به خدا باشه!

و رفت کیارش و منتقل کردن Icu طنینم توی Icu داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه، این دوتل عاشق اصلا وضعیت خوبی نداشتن همه تو شوکن نه اشکی ن آهی فقط همه با ناباوری به کیارش فکر میکنن که بدون هیچ دلیلی رفت تو کما ولی کیارش دلیل داشت اونم شوکی که از شنیدن حال طنین بهش وارد شده بود، هیچکس جز خاله فرانک از وضعیت طنین خبری نداشت البته هیچکس هم حال خوبی نداشت که به این فکر کنه که عمل طنین چی شده؟ ولی طناز میدونه در ظاهر ارومه ولی تو دلش واسه خواهرش خون گریه میکنه دیگه حتی به اندازه ی سرسوزنی به کیارش فکر نمیکنه!

اریان:

خدایا اگه بلایی سر کیارش بیاد نه! نه! طاقت شو ندارم! طناز یه گوشه اروم بدون هیچ عکس العملی شوک زده رو یه صندلی نشسته از طنین هیچ خبری ندارم سلامتی ش خیلی واسم مهمه ولی جونی تو پاهام ندارم که برم و حال شو بپرسم یعنی یه جورایی میترسم خبر بدی بهم بدن

دیگه نتونم رو پام بلند شم طنین مثل خواهرمه کیارشم نمیگم مثل برادرم چون واقعا داداشمه البته داداش رضایی (یعنی تو دوران نوزادی دو نفر

از شیر مادر هم دیگه تغذیه کنن البته حداقل به مدت یه هفته تا هرچند کم ولی به مقدار کم این شیر باعث استحکام استخوانای نوزاد بشه)

یعنی طنین اینقدوایه کیارش مهم بود که به خاطرش رفت تو کما؟ دکتر با ناباوری میگفت:

دکتر - امکان نداره حتی اگه شوک وحشتناکی بهش وارد بشه باید بیهوش میشده نه اینکه بره تو کما!

سه ماه بعد...

یعنی چی؟ چرا این دوتا به هوش نمیان؟ چرا اینقد ماهارو اذیت میکنن دکتر میگه سطح هوشیاری شون بالاست ولی نمیدونم چرا به هوش نمیان

؟ دلم گرفته خیلی وقته با کیارش درد و دل نکردم، شدم سنگ صبور همه! طناز میاد پیشم همش گریه میکنه سیاوش میاد و از شدت بغض زجه

میزنه و میگه دلم واسه کیارش تنگ شده، خاله فرانکم هم واسه کیارش هم واسه طنین زجه میزنه مثل من که شبا تو اتاقم از شدت دلتنگی زجه

میزنم ولی روزا میشم سنگ صبور همه کاوه و ترسا هم حال و روز درستی ندارن انگار تو همون مدت کم دوستی بدجوری به کیارش و طنین

وابسته شده بودن هی خدا! اگه زبونم لال چیزی شون بشه من چیکار کنم؟ سیاوش چیکار کنه؟ طناز چیکار کنه؟ کلا همه مون چه خاکی تو

سرمون بریزیم؟ همه بدجوری دلتنگ کیارش و طنینیم، خدایا اینقد دلم گرفته که احساس میکنم قلبم تنگ شده و بعضی وقتا هم قلبم تیر میکشه!

دو ماه بعد...

طناز - آریان! دارم میمیرم طنین خواهرم تنها کسی که دارم زیر اون همه لوله تو اون اتاق لعنتی چشماتشو بسته چرا چشماتشو باز نمیکنه؟ چرا

اخه؟

با مشت زد رو سینه م و با بغض و درد گفت:

طناز - اخه چرا؟

بغلش کردم صدای هق هقش بلند شد تو دلم گفتم:

- طناز منم مثل توام ناراحتیم ولی دردم خیلی بیشتره داداشم زیر اون همه لوله و دستگاه داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه، طنین کسی که مثل خواهر نداشتم دوستش دارم اونم تو وضعیت داداشمه، به خدا دیگه نمیکشم به خدا من این پسر محکمی که جلوی تو وایساده نیستیم از تو داغونم نابودم تورو خدا رو زخمام نمک نپاش، ولی زیبونا گفتیم:

- درکت میکنم! اروم باش اروم....

با صدای هق هق سیاوش که بیشتر شبیه زجه زدن بود من و طناز برگشتیم سیاوش با گریه بریده بریده گفت:

سیاوش - ار... اریان حال... کیارش... خوب... نیست... دستگاه های توی اتاقش دارن... صدا... میدن!

بعد دوباره با صدای بلند گریه کرد طناز و نشوندم رو صندلی و رفتم سیاوش و بغل کردم و در گوشش اروم و لرزون گفتم:

- هیچی نمیشه کیارش خودش قول داد که همیشه دوست و داداش من و تو بمونه و هوامونو داشته باشه میدونی که اون به قولش عمل میکنه!

بعد از پنج ماه بغضم جلو بقیه شکست و صدای هق هقم بلند شد دکتر بهم گفته بود اگه دستگاه هایی که وصلن به کیارش صدا بدن یعنی اوضاع کیارش وخیمه، خدایا من طاقت شو ندارم، دیگه تحمل از دست دادن عزیز و ندارم، خدایا کیارش و طنین و بهمون برگردون، خدایا اصلا اونارو به جوونی خودشون ببخش!

سیاوش - هر شب صدای زجه هاتو میشنیدم ولی هیچوقت تو روز ندیدم گریه کنی، همش منتظر این لحظه بودم باهام حرف بزنی باهام درد و دل کنقول میدم رازدار خوبی باشم!

هیچی نگفتم نمیخواستم درد و دل کنم نمیخواستم درد منم به درداش اضافه بشه کم درد نکشیده این پسر، سیاوش با صدای بغضدار و لرزونی گفت:

سیاوش - تورو خدا باهام حرف بزنی دارم میبینم که داغون میشی درد تو بهم بگو!

صدای هق هقم بلند شد بریده بریده گفتم:

- سیاوش... من... من... داداش مو... میخوام... من... کیارش... بهترین... دوستمو... میخوام... من خواهرمو میخوام... من... طنین... ابجی

مو... میخوام... دلم... واسشون... تنگ... شده... دارم... میمیرم... خسته شدم... از... از... بس... که... وانمود کردم... که... پسر محکمی... هستم... به

خدا... من پسر محکمی... نیستم... من... مثل... کیارش... سفت... و محکم... نیستم... تو... دلم اشوبه... به مولا داغونم....

دکتر - تبریک میگم آقای کیانفر به هوش اومدن الانم دارن میبرنش که ازش چندتا آزمایش بگیرن!

کمی مکث کرد بعد با تردید پرسید:

دکتر - طنین کیه؟

- واسه چی میپرسید؟

دکتر - آخه مدام داره شخصی به اسم طنین و صدا میزنه!

پریغض گفتم:

- همون خانم رادمنش کع تو ICU بستریه!

رمان کیارش نویسنده: فائزه بهشتی راد, [۰۹:۲۶ ۲۶.۰۳.۱۶]

دکتر با ناراحتی نگام کرد و چیزی نگفت و رفت، چطور بهش بگم که طنین هنوز به هوش نیومده؟ ایشالا تو همین روزا طنینم به هوش میاد، کیارش به هوش اومده با فکر به این موضوع از شدت خوشحالی اشک میریختم ولی بازم دلم گرفته ست اخه طنین آبجیم هنوز به هوش نیومده به سیاوش نگاه کردم دیدم اونم مثل من داره از شادی گریه میکنه سه ماه پیش نامزد سیاوش، ارزو و لش کرد سیاوش داغون بود داغون تر شد، دلیل نامزدش این بود که نمیتونه با یه آدم افسرده زندگی کنه هه وقتی سیاوش رفت خاستگاریش با سر قبول کرد، اون موقع سیاوش ناراحت نبود تو شادی باهاش بود و حالا حاضر نبود تو غم هاش شریک باشه قلب طنین و هم تو این مدت یه بار دیگه عمل کردن دیگه مشکلی نداره فقط چرا به هوش نمیاد؟... بگذریم امروز روز مهمیه داداشم به هوش اومده آزمایشای کیارش دو ساعتی طول میکشه سریع رفتم و چندتا جعبه شیرینی خریدم و دوتا جعبه رو دادم به پرستارا و دکترای بقیه رو هم بین کسایی که تو بیمارستان بودن پخش کردم وقتی کارم تموم شده بود تازه کیارش و به بخش منتقل کرده بودن سریع رفتم پیشش!

کیارش:

تازه منتقلم کردن بخش، همه اومدن پیشم منظورم از همه کاوه و ترسا و سیاوش و طنازه ولی آریان و طنین نبودن، ترسیدم چیزی بیرسم و خبر بدی بشنوم پس هیچی نگفتم، با دقت له سیاوش نگاه کردم چقد سیاوش لاغر شده بعد از پنج دقیقه آریان با صورتی که خوشحالی ازش میبایرد اومد خدایا چرا اینقد لاغر شده، همه رو زد کنار اومد سفت بغلم کرد و با خنده و گریه گفت:

آریان - داداشی دلم واست تنگ شده بود!

بعد با صدای بلند خندید، طناز پرغیض گفت:

طناز - بخند آره بخند!

همه با نگرانی به طناز نگاه کردند ولی من تعجب کردم و نگاش کردم طناز با همون لحن ادامه داد:

طناز - خواهر من داره بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه، اره بخندید عزیز تون به هوش اومده اون عزیز منه که داره بین کرگ و زندگی دست و پا میزنه اونوقت...

نابود شدم داغون شدم اشکم جاری شد هیچی نمیتونستم بگم، آریان نداشت بقیه حرف شو بزنه و عصبی و بغضدار گفت:

آریان - ما واسه خواهرت تاراحتیم ولی خودت میدونی که تمام این پنج ماهی که کیارش تو کما بود فقط و فقط به خاطر طنین بوده به خاطر شوکی که از شنیدن حال طنین بهش وارد شده بود پس خواهشا از وضعیت طنین چیزی نگو!

برگشت و من و بغل کرد و گفت:

آریان - کیارش تو فعلا باید به فکر خودت باشی، پنج ماهه من و سیاوش و کاوه و ترساخانم شب و روز نداریم، پاک کن این اشکاتو!

بعدم من و از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد، طناز ساکت و آروم گوشه ی اتاق وایساده بود، رو به طناز گفتم:

- طناز بگو که حال طنین خوبه، تورو خدا بگو!

طناز با ناراحتی نگام کرد و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، از جام بلند شدم و از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

- میخوام برم پیش طنین!

یه قدم جلوتر رفتیم که سرم به شدت از دستم کندع شد دستم درد گفت ولی درد دستم کجا و درد دلتنگیم واسه طنین کجا؟ سرم گیج میرفت،

آریان اومد زیر بغل مو گرفت و به ضرب و زور دوباره درازم کرد رو تخت و با لحن عصبی گفت:

آریان - تو هیچ جا نمیری فهمیدی؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- چرا؟

آریان با لحن تندو عصبی گفت:

آریان - چون حالت خوب نیست تا وقتی هم حالت خوب نشه حق نداری جایی بری!

- میخوام برم پیش طنین!

سیاوش خیلی عصبی گفت:

سیاوش - نمیشه! نمیزارم حالا هم مثل یه بچه ی خوب بگیر رو تخت دراز بکش و بخواب!

با لحن بغضداری گفتم:

- خب حداقل بهم بگید حالش خوبه یا نه؟

همه سکوت کردن و چیزی نگفتن، تورو خدا جواب بدید دارم دیوونه میشم، کاوه یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

کاوه - بگذریم، کیارش حالت خوبه؟ درد که نداری؟

- جواب سوال مو ندادید!

کاوه اخماشو کشید تو هم که طناز گفت:

طناز - آره حالش خوبه فقط نمیخواه تورو ببینه، خیالت راحت شد؟

یه نفس راحت کشیدم، همه با تعجب به طناز نگاه کردن که طناز سرشو انداخت پایین و با صدای ارومی گفت:

طناز - کیارش حالا که فهمیدی حال طنین خوبه زود خوب شو تا بیای و طنین و بیینی چون تا وقتی خوب نشی نمیزارم بیای و طنین و بیینی قبوله؟

یه لبخند زدم، یعنی قبول میکنه برم بیینمش؟ با لحن سرخوشی گفتم:

- قبوله ولی همیشه فقط یه بار بیینمش؟

طناز با تحکم گفت:

طناز - نه! حالا هم من کار دارم فعلا!

و از اتاق رفت بیرون نمیدونم چرا دلم آروم نمیگیره؟ خیلی واسه طنین نگرانم، حالا یه دفعه میفرستم شون دنبال نخود سیاه و خودم میرم به طنین یه سری میزنم آره این خوبه! سیاوش چنان محکم بغلم کرد که احساس کردم استخونام له شد خواستم از خودم جداش کنم که صدای هق هقش بلند شد خشکم زد سیاوش بریده بریده گفت:

سیاوش - کیارش... دلم... برات... تنگ... شده... بود... دیگه... هیچوقت... حق نداری... با سرعت... بالا... رانندگی... کنی!

خودمو جمع و جور کردم و لبخندی زدم و سیاوش و از خودم جدا کردم اشکاش و پاک کردم و با لحن مهربونی گفتم:

- گریه نکن!

بعد با لحن شوخی گفتم:

- حالا اگه دلتم برام تنگ شده دیگه چرا تو بغلت میچلونیم؟

سیاوش خندید و دوباره شیطون شد و گفت:

سیاوش - لیاقت نداری!

پس آرزو کجاست فکرمو به زبونم آوردم و گفتم:

- سیاوش پس آرزو کجاست؟

سیاوش اخماشو کشید تو هم و با لحن فوق العاده عصبی گفت:

متعجب نگاش کردم بعد رو کردم سمت آریان که اون با ایما و اشاره بهم فهموند که بعدا بهت میگم منم دیگه چیزی نگفتم، تا پایان وقت ملاقات با هم گفتیم و خندیدیم همه رفتن جز سیاوش و آریان اونا هم باید یکی شون می موند ولی هیچکس حریف شون نشد و دوتایی شون موندن و هیچکس چیز بیخوشون نگفت، پارتی واسه این موقع ها خوبه ناسلامتی رییس بیمارستان دوست بابام بوده البته دوست عمو هم هست راستی چرا عمو نیومده؟ واسه اون که اصلا چیزی مهم نیست بی خیال! دیگه تا شب هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه چندتا قرص بهم دادن که بخورم و سرمو عوض کردن و شامم که خлле فرانک واسم سوپ آورد، دستش درد نکه از غذای بیمارستان متنفرم، بعد از شام دکتر اومد و معاینه م کرد و گفت:

دکتر - حالت کاملا خوب شده تمام شکستگی هاتم جوش اومده و جواب آزمایشات و سی تی اسکن و دیدم مشکل خاصی نداری فقط برای اطمینان یه یه هفته ای مهمون مایی!

یه هفته به اندازه ی یه سال گذشت و من از حال طنین بی خبر بودم نگرانش بودم ولی قول داده بودم تا وقتی که خوب نشم نرم پیشش، امروز مرخص میشم حتما میرم پیش طنین، یادمه طناز گفت تو ICU هستش خب اگه حالش خوبه خب باید تو بخش باشه نه تو ICU، دکتر اومد و مرخصم کرد آریان رفت تا صورت حساب بیمارستان و پرداخت کنه منم سریع لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون چون خودم تو ICU بودم یادمه ICU کجا بود؟ سریع رفتم دم در ICU که از شانس خوبم آقای اکبری دوست بابام و رییس بیمارستان دم در ICU بود سریع رفتم پیشش و گفتم:

- سلام عمو حالتون خوبه؟

اکبری لبخندی زد و گفت:

اکبری - سلام ممنون حال خودت چطوره؟ بهتری؟

- مرسی خوبم!

اکبری - اینجی کاری داری؟

- آهراستش یه بیمار اینجا داریم میخوام برم بینمش!

اکبری - اینجا ملاقات ممنوعه!

تمام مظلومیت مو جمع کردم تو چشمام و نگاش کردم و با لحن مظلومی گفتم:

- حالا همیشه شما یه کاریش بکنید؟

اکبری با تردید با تردید به من نگاه کرد و گفت:

اکبری - باشه اسم مریضت؟

- طنین رادمنش!

بعد رفت پیش یه پرستار و یه چیزی بهش گفت و اومد پیشم!

اکبری - میتونی بری داخل از این به بعدن هر وقت اومدی میتونی بری داخل!

تشکر کردم و رفتم گان پوشیدن و با پرستار رفتم داخل بخش ICU از پشت شیشه طنین و دیدم داغون شدم خدایا چرا اینقد لوله و دستگاه به

طنین وصله؟ از پرستار پرسیدم:

- حالش چطوره؟

پرستار که از صدای بغضدار و قیافه زارم پی به حالم برده بود گفت:

پرستار - تو کماست!

احساس کردم دیگه جونی تو پاهام نمونده ولی دست مو به دیوار زدم و گفتم:

- کی به هوش میاد؟

پرستار - دکتر میگه سطح هوشیاریش بالا اومده معلوم نیست کی به هوش بیاد، ناسلامتی دوتا عمل سخت داشته!

- چی؟ چه عملی؟

پرستار با تردید به من نگاه کرد و گفت:

پرستار - تو کیارشی؟

سریع گفتیم:

- آره میشه جواب سوال مو بدید؟

پرستار با ناراحتی نگام کرد و گفت:

پرستار - یه عمل قلبی که من نمیدونم چه عملی بوده ولی میگن موفقیت آمیز بوده و یه عملم که واسه تومور تو سرش بوده که اونم موفقیت آمیز بود!

با درموندگی گفتیم:

- به هوش میاد؟

پرستار - امیدتون به خدا باشه!

آریان - کیارش تو اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم آریان هراسون پشت سرم وایساده بود هیچی نگفتم!

آریان - بیا بریم!

با بی حالی گفتیم:

- نمیام!

آریان اومد دست مو کشید که من و با خودش ببره، در همون حاله گفت:

آریان - میای خوبشم میای!

با لحن بغضدار و لرزونی گفتیم:

- نمیام به خدا آریان اگه من و ببری دیگه دوستی مون تموم میشه!

دستای آریان از حرکت وایساد و با چشمای اشکس نگام کرد دستاشو برداشت و با صدای بینهایت لرزونی گفت:

آریان - باشه ولی باید قول بدی خودتو اذیت نکنی و هر وقت احساس خستگی یا درد داشتی بیای بریم خونه و استراحت کنی قبوله؟

چاره ای نبود واسه همین سرمر به نشونه ی مثبت تکون دادم!

آریان - نشنیدم چی گفتی قبوله؟

به ناچار گفتم:

- قبوله!

خدایا من کی بغض کردم؟ آریان متعجب نگام کرد و اومد بغلم کرد چشمم افتاد به طنین که اون همه لوله و دستگاه بهش وصل شده بود و اشکم سرازیر شد، گله ای نیست که چرا بهم نگفتن که طنین تو کماست چون به خاطر خودم نگفتن، خدایا قلبم تیر میکشه، شونه های آریان میلرزید داشت گریه داداشم داره گریه میکنه گریه شو دوست ندارم، چون با طنین نسبتی نداشتم پرستار اجازه نداد برم تو اتاق همینشم خوبه حداقل میتونم ببینمش، طنین گفت منو دوست نداره پس بهتره پیشش نباشم ممکنه با وجودم باعث آزارش بشم!

سه ماه بعد....

جلوی شیشه وایساده بودم طنین خانم امروز روز تولد سی سالگی منه، ولی من بی صدا گریه میکنم، بچه ها واسم جشن تولد گرفتن و گفتن باید برم منم میخوام برم، نمیخوای چشماتو باز کنی و بهم بگی تولدت مبارک؟ اصلا نمیخوام تبریک بگی فقط چشماتو باز کن و زندگی کن، به خدا دیگه اذیت نمیکنم دیگه ناراحت نمیکنم، اصلا هرچی تو بگی فقط چشماتو باز کن فقط همین!

ولی طنین هیچ حرکتی نمیکرد اون روز تولدم تموم شد بچه ها خیلی سعی کردن که بخندونم و من فقط لبخند مصنوعی میزدم ولی من آخرشم طاقت نیاوردم و گریه کردم، ای خاک تو سر متکه همیشه باعث ناراحتی دیگرانم با گریه من طناز و آریان و سیاوش و خاله فرانکم شروع کردن به گریه کردن هرکاری هم کردم آرام نشدن!

یک سال بعد....

بغضم گرفته وقتشه بیارم...

چه بی هوا هوای گریه دارم...

باز کاغذام با تو خط خطی شد...

خدا این حس و حال و دوست ندارم...

باز دور پنجره قفس کشیدم...

دوباره عطر تو نفس کشیدم...

اسمت هنوز دور گردنم هست من این طناب دار و از تو دارم...

(آهنگ بغض از مرحوم مرتضی پاشایی)

- دوباره منم که تنها پشت شیشه وایسادم، طنین تورو خدا به هوش بیا، امروز سی و یک سالم میشه، تورو خدا پاشو خواهش میکنم، طنین به

خدا دارم میمیرم از اون کیارش دیگه چیزی نمونه اینقد لاغر و ضعیف شدم که هیچکس حتی کارکنان کارخونه هم من و نمیشناسن، فدای

سرت فقط چشمای ناز تو باز کن!

دو سال بعد...

تو نیستی و من از خودم بی خودم...

تونیستی و بی تو دیوونه شدم...

همش با خودم از تو حرف میزنم...

تونیستی به دیوار برف میزنم...

هوایی شده باز دلم بی هوا...

حالم خنده داره واسه آدم...

زمستونه دستای من یخ زده...

تو نیستی و بدجور حالم بده...

زمستونه و برف و بارونه و...

زمستونه و یه خیابونه و...

زمستونه و غم فراوونه و...

زمستونه و من یه دیوونه و...

زمستونه و هق هق شونه و یه شومینه و بغض این خونه و...

زمستونه و قلب داغونه و زمستونه و اشک رو گونه و...

تو نیستی و روزامو گم میکنم...

قدم میزنم راه مو گم میکنم...

تو نیستی و این شهر زندونمه...

هنوز شال تو گرمیه شونمه...

نمیخوام کسی جز تو درکم کنه...

تو نیستی هواتو نفس میکشم...

از این زندگی بی تو دست میکشیم...

زمستونه و برف و بارونه و...

زمستونه و یه خیابونه و...

زمستونه و غم فراوونه و...

زمستونه و من یه دیوونه و...

زمستونه و هق هق شونه و یه شومینه و بغض این خونه و...

زمستونه و قلب داغونه و زمستونه و اشک رو گونه و...

(زمستون از علی عبدالمالکی)

- طنین امروز جشن تولد سی و دو سالگیه، تورو خدا چشمای ناز تو باز کن به خدا دیگه طاقت دیدن تورو تو این وضعیت ندارم قول میدم، اگر به هوش بیای هر چی گفتم قبول کنم به مولا علی دارم میمیرم دیگه بسمه داغونم، چرا نمیای تو جشن تولدم؟ من اومدم جشن تولدت ولی تو چرا نمیای؟ خانم بیست و هشت ساله چشما تو باز کن، بسمه دیگه بسمه!

صدای هق هقم بلند شد آریان بغلم کرد و من تو بغلش گریه میکردم و بی توجه به هیس گفتنای پرستارا هق هق میکردم!

سه سال بعد...

آی خدا دلگیرم ازت...

آی زندگی سیرم ازت...

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت...

چه اعتراف تلخیه...

انگار رسیدم ته خط...

وقت خلاصی از غم است...

آی زندگی سیرم ازت...

(آی خدا دلگیرم ازت از محسن یگانه)

داشتم گریه میکردم، امروز طنین دوبار ایست قلبی کرد، روز تولدم نزدیک بود... نزدیک بود... نه! نه این امکان نداره، طنین به هوش میاد و

چشماشو باز میکنه من مطمئنم!

- طنین خانم امروز سی و سه ساله میشم تورو به مقدسات به هوش بیا دیگه بسمه هر چی خوابیدی!

داد زدم و همزمانم خودم و میزدم:

– بسمه دیگه، به خدا بسمه دیگه این کیارش نمیتونه تحمل کنه داری داغونم میکنی بسمه!

پرستارا اومدن و به زور من و از ICU بیرون کردن و دم در ICU هم دوتا نگهبان من و از بیمارستان به زور آوردن بیرون، داد میزدم:

– ولیم کنید لعنتی ها!

گریه میکردم هق هق میکردم ولی اونا من و از بیمارستان انداختن بیرون با قدمای سست رفتم سوارماشین شدم امروز هم جشن تولد منه هم جشن عقد سیاوش با سهیلا دخترخاله ی طنین و طنازه، واسه سیاوش خیلی خوشحالم ولی بغضم بیشتره، ای کاش طنین به هوش میومد تا منم خیالم راحت شه و مثل بقیه از ته دل بخندم رفتم خونه حموم کردم، یه کت و شلوار مشکی براق با یه پیراهن سورمه ای پوشیدم و موهامو هم ساده بالا زدم کیارش سه سال پیش کجا و این کیارش افسرده کجا؟ به ساعت نگاه کردم ساعت هفته سریع رفتم کفشای ورنی مشکی مو پوشیدم و سویچ مو برداشتم و از خونه رفتم بیرون، ماشین و تو کوچه پارک کرده بودم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه عمواینا بعد از یه ربع رسیدم، ماشین و پارک کردم و از تو داشبورد سند ویلای شمالی که واسش خریدم و درآوردم و رفتم داخل، صدای بلند آهنگ آزارم میداد ولی یه لبخند مصنوعی زدم و رفتم داخل خونه چقد همه خوشحالن، رفتم پیش سیاوش و سعیلا چقد خوشحالن بهشون تبریک گفتم و سند و دادم به سیاوش و با صدای بغضداری گفتم:

– مبارک باشه ایشالله باهم خوشبخت بشید!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

– سیاوش من و ببخش ولی نمیتونم بمونم خدافظا!

خواستم برم که سیاوش دست مو گرفت و با لحن عصبی گفت:

سیاوش – به خدا اگه بخوای بری منم باهات میام حالا خودت میدونی!

با ناراحتی نگاش کردم و رفتم رو صندلی که تو گوشه ای ترین قسمت سالن بود نشستم به بقیه نگاه کردم چقد شادن به دختر پسرای نگاه

کردم که با عشق به هم نگاه میکردن، یاد طنین افتادم اگه اونم بود شاید من و طنینم یکی از همین زوجها بودیم، آریان و کاوه رو دیدم واسشون

دست تکون دادم اونا هم با خوشحالی واسم دست تکون دادن و اومدن پیشم هرچی نزدیکتر میشدن اخماشون جمع تر میشد وقتی رسیدن کاوه

پرغیض گفت:

کاوه - توی روز به این خوبی واسه چی داری گریه میکنی؟

با گنگی نگاش کردم که آریان با لحن فوق العاده عصبی گفت:

آریان - یه دست بکش رو گونه ت تو دیگه آخر عاشقی هستی که متوجه نمیشی به خاطرش داری گریه میکنی!

سریع دست کشیدم رو گونه م، خدایا من کی گریه کردم که خودم متوجه نشدم اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پایین آریان انگشت اشاره

شو به علامت تهدید جلوم گرفت و با لحن تندی گفت:

آریان - باید طنینو فراموش کنی وگرنه...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه با صورت برافروخته از عصبانیت نگاش کردم و با صدای بلندی گفتم:

- وگرنه چی؟ هان؟ وگرنه میخوای چه غلطی بکنی؟ زندگیه خودمه به خودم مربوطه فهمیدی؟

به اطرافم نگاه کردم دیدم همه حتی سهیلا و سیاوشم دورمون جمع شدن، رو کردم سمت سیاوش و با لحن فوق العاده عصبی گفتم:

- شرمنده سیاوش ولی من باید برم خدافظ!

همه رو کنار زدم و از خونه اومدم بیرون سوار ماشینم شدم با سرعت سمت بیمارستان راندم، تو راه زنگ زدم به آقای اکبری و گفتم هماهنگ

کنه من برم پیش طنین ولی این دفعه تو افاق نه پشت شیشه، اونم گفت باشه تشکر کردم و تماس و قطع کردم، تو راه همش گوشیم زنگ

میخورد واسم مهم نیست کیه؟ یا چکارم داره؟ فقط میخوام برم پیش عشقم، بعد از ده دقیقه رسیدم بیمارستان از ماشین پیاده شدم و سریع

رفتم تو بیمارستان و رفتم ICU و بدون اجازه وارد شدم سزیه یه گان پوشیدم و رفتم تو افاق طنین و نشستیم رو صندلی کنار تختش، به صورت

مهربانی طنین نگاه کردم اشکام رو گونه م جاری شد هق زدم!

- طنین... تورو خدا... چشمتو باز کن...دیگه طاقت ندارم...همه بهم تیکه...میندازن!

سرمو گذاشتم رو دستش و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن، یه ساعت گذشت و من چقد تو همون حال به طنین التماس کردم که

چشماشو باز کنه ولی چشماشو باز کرد، یاد مفاتیح کوچیکی که همیشه تو جیب کتم میزارم افتادم مفاتیح و از جیبم دراوردم و شروع کردم به دعا

خوندن، تا حالا خودمو اینقد نزدیک به خدا حس نکرده بودم، اشکام بی صدا رو گونه م میچکید سرم پایین بود که یه دست ظریف موهامو بهم ریخت فکر کردم مثل همیشه طنازه، سرمو آوردم بالا که چشمم به دوتا چشم قهوه ای دوست داشتنی افتاد، طنین به هوش اومده بود از شدت خوشحالی نمیدونستم بخندم یا گریه کنم، طنین با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

طنین - کیارش ببین چشمامو باز کردم اشکاتو پاک کن و دیگه گریه نکن!

با این حرفش گریه م شدت گرفت و دیگه خنده ای رو لبم نمودن سریع از اتاق رفتم بیرون و دکتر و صدا زدم، دکتر اومد بهش گفتم طنین به هوش اومده و با هزار التماس اجازه داد وقتی طنین و معاینه میکنه منم تو اتاق باشم، دکتر معاینه ش کرد و با سرخوشی گفت:

دکتر - خب خانم خوش خواب بالاخره به هوش اومدی، ظاهرا که حالت خوبه، فقط برای اطمینان باید ببریمت و ازت چندتا آزمایش بگیریم!

بعد روکرد سمت پرستاری که تو اتاق بود و گفت:

دکتر - خانم سعیدی بیارینشون برای آزمایش!

بعدم دست من و گرفت و از اتاق آوردم بیرون و با خوشحالی گفت:

دکتر - خب کیارش طنین که به هوش اومد و خداروشکر حالشم خوبه زود برو همه رو خبر کن که بعد از آزمایشات منتقل میشه به بخش و با اینکه ساعت ملاقات نیست ولی شما میتونید بیاید و ببینید این خانم خوش خواب!

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم!

طنین و بردن که ازش چندتا آزمایش بگیرن منم به همه زنگ زدم و گفتم طنین به هوش اومده بعدم رفتم و پندتا جعبه شیرینی خریدم سه تاشو دادم به یه پرستار واسه پرسنل بیمارستان و بقیه رو هم دازم به کسایی که تو بیمارستان بودن، بعد از دو ساعت طنین و منتقل کردن بخش نمیدونم چرا بچه ها نیومدن؟ بی خیال! سریع رفتم پیشش، طنین با ناراحتی نگام کرد و گفت:

طنین - تنهایی؟

دلیل ناراحتی شو فهمیدم لبخندی زدم و گفتم:

- فعلا آره ولی بقیه هم الاناست که بیان!

طنین خندید، چقد دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود، فکر مو به زبون آوردم!

- چقد دلم واسه خنده هات تنگ شده بود!

خنده ی طنین رو لباش ماسید، متعجب نگام کرد ادامه دادم:

- اون حرفایی که سه سال و نیم پیش زدی رو که واقعا حرف دلت نبود درسته؟

طنین چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

طنین - چی؟ سه سال و نیم پیش که من تورو نمیشناختم!

خندیدم و گفتم:

- نخیر خانم شما سه سال و نیم پیش منو میشناختید فقط مشکل اینکه خانم خوش خواب شما یه سه سال و نیمی میشه که خواب بود!

طنین بیشتر تعجب کرد و چیزی نگفت، ادامه دادم:

- نمیخوای جواب سوال مو بدی؟

طنین - هان؟ کدوم سوال؟

شیطون نگاش کردم و یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و با لحن شیطونی گفتم:

- اینکه اون حرفایی که سه سال و نیم پیش زدی حرف دلت نبوده درسته؟

طنین یه لبخندی زد و چیزی نگفت یه ابرومو دادم بالا و دست به سینه جلوش وایسادم و با بدجنسی گفتم:

- منتظر جوابم!

طنین لبخند شو حفظ کرد سرشو و با صدای آرومی گفت:

طنین - درسته!

تو دلم قند کارخونه ی قند آب کنی راه افتاد در با شدت باز شد برگشتم که سیاوش و آریان و کاوه با هم گفتن:

سیاوش و آریان و کاوه – امشب چه شبیست شب مراد است امشب دوما دو بین چه قولچماق است امشب بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا،

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا!

خندیدم طنینم خندید کاوه اومد من و بغل کرد و بالحن سرخوشی گفت:

کاوه – مبارک باشه ایشالا خوشبخت بشین!

با همه (منظور آریان و طنز و ترسا و کاوه و سیاوش و خاله فرانک) سلام و احوالپرسی کردم طنین هم همینطور بعد از پنج دقیقه سهیلا نفس

زنون اوند و یه سلام بلند بالا داد و اومط پیش طنین و باهاش سلام لحوالپرسی کرد، طنین که تعجب کرده بود از بعد از ظهر سلام و احوالپرسی

گفت:

طنین – سهیلا تو اینجا چیکار میکنی؟

سیاوش سریع با یه لحن بچه گونه گفت:

سیاوش – خانم اجازه من بگم؟

طنین خندید و سیاوش ادامه داد:

سیاوش – با اجازه تون ایشون همسر من هستن!

طنین با تعجب نگاش کرد و با لحنی که تعجب شو نشون میداد گفت:

طنین – مگه نامزدت آرزو نبود!

به وضوح دیدم سهیلا ناراحت شد سریع گفتم:

– آره نامزدش بود ولی لیاقت سیاوش و نداشت!

سهیلا لبخندی زد که سیاوش جلو همه گفت:

سیاوش – سهیلا الهی قربونت برم همیشه بخند!

من به شخصه از خجالت هجوم آوردن خوردن خون به صورت مو حس کردم کاوه که روشو کرد اونور آریان و خاله فرانکم داشتن ریز ریز میخندید دخترا هم همه لپاشون گل افتاده بود به طنین نگاه کردم وای چقد وقتی خجالت میکشه دوست داشتنی میشه آخ الهی قربونت برم طنین سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد یه لبخند ژکوند تحویل دادم و رومو کردم سمت سیاوش و گفتم:

– بابا میدونم زن زلیلی ولی الان اینجا یه پسر و دختر مجرد وایساده خواهشا مراعات کن!

سیاوش با تعجب گفت:

سیاوش – کدوم دختر و پسر مجرد!

همه خندیدیم سیاوش که دوزاریش تازه افتاده بود و با لحن شیطونی گفت:

سیاوش – خب اون دختر و پسر جوونم بعد از اینکه طنین از بیمارستان مرخص بشه باهم با هم ازدواج میکنن، البته عقد و عروسی شون با همه چون من و آریانم میخوایم عروسی مونو با عروسی شما بگیریم!

با ذوق به سیاوش نگاه کردم و با لحن ذوق مرگی گفتم:

– جدی میگی؟

آریان و سیاوش و طناز و سهیلا – آره جدیه جدی!

من و طنین – جووون چه تله پاتی باحالی!

همه باهم خندیدیم دیگه اتفاقی نیفتاد جز اینکه طناز پیش طنین موند هرچقدرم من به دکتر و مدیربخش التماس کردم که بزاره من پیشش بمونم اونا قبول نکردن که نکردن و گفتن:

– بخش زنان نمیشه بمونی!

منم دیگه چیزی نگفتم و اومدم خونه رفتم یه دوش حسابی گرفتم و با ریش تراش صورت مو اصلاح کردم البته یه ته ریشی گذاشتم آخه بدم

میاد صورت مو سه تیغ کنم حوله مو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون یه تی شرت گرمکن آبی کمرنگ پرشیدم موهامو مثل سه سال پیش

خوشگل زدم بالا و یه کمی ریختم رو پیشونیم فردا باید برم پنج تا گاو بخرم چهارتاش که نذره و یه دونه هم واسه جلو پای طنین قربونی کنم

شاممونو خوردم و زنگ زدم به طناز بعد از سه بوق:

طناز - الو!

- الو سلام خوبی؟

طناز - سلام ممنون تو خوبی؟

- مرسی میشه گوشی رو بدی به طنین؟

طناز - باشه!

بعد از چند ثانیه صدای طنین تو گوشی پیچید!

طنین - الو سلام خوبی؟

- الو سلام مرسی تو خوبی؟ درد نداری؟

صدامبغضدار بود طنین با نگرانی پرسید:

طنین - چیزی شده؟ چرا صدات گرفته ست؟

- چیز مهمی نیست!

طنین - یه سوال بپرسم؟

- دوتا بپرس!

طنین - علی و ساناز کجان؟

- بچه ها میگن یه ماه بعد از اینکه من و تو میریم کمل برای همیشه میرن انگلیس و با همه قطع رابطه میکنن!

طنین - چه بد، حالا بی خیال یه سوال دیگه بپرسم؟

- بپرس!

طنین - من الان بیست و نه سالمه؟

یه لبخند پهن زدم و گفتم:

– آره چطور؟

طنین با لحن شیطونی گفت:

طنین – پیرشدیا الان باید سی و سه سالی داشته باشی!

– آره سی و سه سالمه، مورد پسند واقع شدم؟

طنین پرشیطننت گفت:

طنین – ام...باید فکر کنم!

لبخند رو لبم ماسید، با ناراحتی گفتم:

– همین الان جواب مو بده!

طنین با یه لحن فوق العاده سرد گفت:

طنین – خب الان هیچ تصمیمی ندارم!

اشک تو چشمم جمع شد و با صدای لرزونی گفتم:

– باشه هر طور دوست داری من دیگه اصرار نمیکنم همین که زنده ای برام کافیه، خدافظ!

و سریع تماس و قطع کردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم، صدای زنگ گوشیم بلند شد حتی به شماره نگاه نکردم و گوشی رو محکم

کوبوندم به دیوار طوری که هر تیکه ش افتاد یه گوشه، طنین من و نمیخواد، بعد از این همه سال صبر کردن حالا باید بشنیم زار بزنم که طنین

هیچ احساسی بهم نداره، ناشکری نمیکنم همین که زنده ست خودش خیلیمه، خدایا طنین هر جا که هست و باهر کسی که هست خوشبختش کن

هواشو داشته باش!

بعد از ده دقیقه صدای در بلند شد درو قفل کرده بودم هر کسی که هست با مشت داره در میزنه، آریان با صدای بلندو لرزونی گفت:

آریان – کیارش درو باز کن!

اشکامو پاک کردم و رفتم درو باز کردم یه لبخند تلخ زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چته درو شکستی؟

آریان نفسی از سرآسودگی کشید و با لحن آروم و مهربونی گفت:

آریان - مهم نیست، حالت خوبه؟

یه لبخند پهن زدم به این همه مهربونی و گفتم:

- آره خوبم میبینی که!

آریان - یه چیزی بگم؟

- بگو!

آریان - طنین بهم زنگ زد!

با کلافگی گفتم:

- خب!

آریان - گفت بهت بگم باهات شوخی کرده و فکر نمیکرده که جدی بگیری!

متعجب نگاش کردم، ادامه داد:

آریان - گفت دوست داره و میخواد وقتی از بیمارستان مرخص میشه جشن عروسیش باشه!

لب مو گزیدم که نخندم، خدایا این دختر چقد هوله خسخ!

آریان - تا آخر هفته مرخص میشه باید بریم دنبال کارای تالار و کارای عروسیمون!

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

آریان - اونجوری نگام نکن قرار بود عروسی من و تو و سیاوش تو یه روز و یه جا باشه، یادت نرفته؟

- خودت عجله داری پای من نزار!

آریان به پس گردنی بهم زد و با لحن توبیخ کننده ای گفت:

آریان - حواست باشه چی داری میگیا؟

خندیدم، خدایا من چرا اینجوری شدم؟ بی خیال به دو ساعتی با آریان حرف زدم بعدش خداحافظی کردیم و اون رفت تو اتاق خودش و منم

رفتم تو اتاق خواب و رو تخت دراز کشیدم به دو ساعتی طول کشید تا خوابم برد!

امروز جمعه ست روز عروسی من و طنین و آریان و طناز و سیاوش و سهیلا، تو این به هفته اینقد من و آریان و سیاوش دنبال کارای عروسی بودیم که امروز که روز عروسی مونه همه مون تو رخت خوابیم، بیدار سون کردم هرکدوم رفتن تو خونه های خودشون و کت شلواراشونو پوشیدن و اومدن منم شش تا ساندویچ نون پنیر گردو گرفتم و رفتم تو اتاقم و کت شلوار مشکی براق مو با یه پیراهن پوشیدم کفش های ورنی مشکی مو هم پوشیدم تیپ من و آریان و سیاوش ست بود، موهامو هم خوشگل زدم بالا و عطر گل یاسم به مچ دستام و گردنم زدم و از اتاق اومدم بیرون دوتا ساندویچ نون پنیر گردو مو خوردم و زدن بیرون چقد این سیاوش و آریان نامردن، من و گذاشتن و رفتن، سوار بی ام و سفیدم شدم و روشنش کردم درو با ریموت باز کردم از خونه اومدم بیرون و راه افتادم سمت گل فروشی که هم ماشین و واسم گل بزنن هم دسته گل و واسم آماده کنن، خداروشکر کاوه ترسا و طنین و طناز و سهیلا رو برده آرایشگاه دیگه ما سه تا مجبور نبودیم بریم دنبال شون خدا خیرش بده، خخخخ خداوکیلی بی خیال ترین دوما دای دنیا ما سه تاییم، رسیدم گل فروشی فیلمبردار اونجا بود همش دستور میداد چیکار کن چیکار نکن، برو گل انتخاب کن نه از اون گالا نه رز قرمز خوبه رز سیاه؟ نه گل لیلیوم خوبه؟ نه اون یکی خوبه، با هزار زور و زحمت راضی شد که رز قرمز خوبه و دسته گل آماده شد اینقد لغتش داد که گلکاری ماشینم تموم شد، بیچاره سیاوش و آریان از بس این فیلمبردار بهشون گیر داده نا ندارن بشینن تو ماشین، با قدمای محکم رفتم سوار ماشین شدم روشنش کردم که گوشیم زنگ خورد طنین بود جواب دادم!

- جانم!

طنین - کیارش کجایی؟

الان از گل فروشی اومدم بیرون!

طنین - ما آماده ایم، زود بیاید!

راه افتادم پیش ماشین آریان شیشه رو آوردم پایین و با صدای بلند گفتم:

عروسا شاکی ان، بدوید بریم تا نکستن مون!

و راه افتادم و بعد از یه ربع رسیدم دم در آرایشگاه، پشت سرم آریان و سیاوش به ترتیب رسیدن از ماشین پیاده شدم و اف اف زدم!

صدا - کیه؟

دومادم!

صدا - دوماد کدوم عروس؟

طنین رادمنش!

آریان - طناز رادمنش!

سیاوش - سهیلا صادقی!

درو باز کرد ما هم رفتیم داخل اول طنین از آرایشگاه اومد، یه لبخند زدم و رفتم جلو، به محض اینکه صورت طنین و دیدم خشکم زد، طنینم

سرسو آورد بالا و اونم به محض دیدنم خشکش زد یعنی منم اینقد خوشگل شدم؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و دسته گل و گرفتم جلو طنین، طنین به خودش اومد و لبخند زد و دسته گل و گرفت، اول من و طنین بعد آریلن و

طناز بعد سیاوش و سهیلا به ترتیب از آرایشگاه خارج شدیم، جلو ماشین وایسادم و درو واسه طنین باز کردم و کمکش کردم تا بشینه و درو

بستم و ماشین و دور زدم و سوار شدم و ماشین و روشن کردم و پخش و روشن کردم صدای آهنگ ای جونم سامی بیگی پخش شد صداشو تا

ته بلند کردم و با سرعت راه افتادم، هم خودم هم طنین کمر بند بسته بودیم پس گاز دادم بعد از ده دقیقه رسیدیم آتلیه، رفتیم و بعد از چندتا

عکس اومدیم بیرون بیچاره فیلمبردار به هزار بدبختی خودشو به ما رسوند سوار ماشین شدم و سزیه حرکت کردم فیلمبردارم جلومون حرکت

میکرد بعد از بیست دقیقه رسیدیم تالار خیلی عجیبه طنین اصلا حرف نزد، ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم درو واسه طنین

باز کردم اونم پیاده شد، درو بستم و دوشادوشش راه افتادم پشت سرمون آریان طناد و پشت سر اونا سیاوش و سهیلا وارد تالار شدیم عاقد

اومده من و طنین نشستیم رو جایگاه وسط، آریان و طنز رو جایگاه سمت راست مون نشستن، سیاوش و سهیلا هم رو جایگاه سمت چپ مون

نشستن، قران و دادم به طنین و عاقد شروع کرد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم طنین رادمنش آیا وکیلیم با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید آینه و شمعدان و 1364 سکه تمام

بهار آزادی و چهارده عدد شاخه گل محمدی به عقد دائم و همیشگی شاه داماد کیارش کیانفر دریاورم آیا وکیلیم؟

طنز - عروس رفته گل بچینه!

لال نمیری، نه به خدائرفته همینجا پیش منه!

عاقد - دوشیزه ی محترمه یمکرمه سرکار خانم طنین رادمنش آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارو به عقد دائمی و همیشگی شاه داماد کیارش

کیانفر دریاورم، آیا وکیلیم؟

سهیلا - عروس رفته گلاب بیاره!

حرفی به سهیلا نگاه کردم، دیدم اون و سیاوش شروع کردن به ریز ریز خندیدن!

عاقد - برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم طنین رادمنش آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و

همیشگی شاه داماد کیارش کیانفر دریاورم، آیا وکیلیم؟

ترسا - عروس زیر لفظی میخواد!

دست کردم تو جیبم و نیم ست برلیانی که واسش خریدم و دراوردم و دادم دست طنین!

طنین - بالاچاره ی عمه فرانکم و خواهر عزیزم بله!

صدای دست و سوت جمعیت بلند شد، عاقد از منم پرسید که خیلی هول گفتم:

- ب..بله!

همه خندیدن دوباره صدای دست و سوت جمعیت بلندشدو بعد غسل خوردن که میتونم بگم شیرین ترین غسلی بود که تاحالا خوردم و تبریکات

و دادن کادوها، صدای ذوق زده ی کاوه بلند شد!

کاوه - هورا! هورا!

بعد ترسا رو بلند کرد و تو هوا چرخوندش، همه متعجب داشتیم نگاه شون میکردیم که آریان با صدای بلندی گفت:

آریان - کاوه جان یکم رعایت کن زشته!

کاوه با صدای بلند خندید و طنین و گذاشت رو صندلی و با لحن ذوق مرگی گفت:

کاوه - تو که نمیدونی چی شده که اگه میدونستی این حرف و نمیزدی!

آریان - خب بگو ماهم بدونیم!

کاوه لبخند پهنی زد و گفت:

کاوه - دارم بابا میشم!

اونقد ذوق مرگ شدم که نفهمیدم چطور خودمو به کاوه رسوندم و سفت بغلش کردم و درحالیکه میخندیدم گفتم:

- مبارکه داداشی، مبارکه!

بعد از خودم جداس کردم و با لحن شیطونی گفتم:

- یادت باشه من عموی بچه تم باید بهم بگه عمو!

کاوه درحالیکه میخندید سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد، به ترسا هم تبریک گفتم همه بهشون تبریک گفتن و دوباره برگشتم نشستم سرجام

طنینم بعد از چند دقیقه اومد و نشست کنارم!

طنین - کیارش خیلی خوشحالم خیلی!

- منم خیلی خوشحالم!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- طنین تو از اینکه با من ازدواج کردی خوشحالی؟ یعنی راضی هستی؟ یعنی احساس خوشبختی میکنی؟

طنین یه لبخند خوشگل زد و گفت:

طنین - آره هم خوشحالم هم راضی ام هم احساس خوشبختی میکنم!

دست مو گرفت تو دستای ظریف شو و ادامه داد:

طنین - من فقط تورو میخوام و فقط با تو احساس خوشبختی میکنم!

بعد سرشو انداخت پایین و شیطان خندید و با لحن شیطونی گفت:

طنین - یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

خندیدم و گفتم:

- دوتا بگو!

طنین با همون لحن شیطان گفت:

طنین - کیارش اون اوایل که دوست داشتم نود درصدش به خاطر اسمت بود!

متعجب نگاش کردم ادامه داد:

طنین - ولی حالا میفهمم که برای من این اسم با تو معنی پیدا میکنه بدون تو هیچ معنی برام نداره، کیارش؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله!

طنین - کیارش دوست دارم!

ذوق مرگ شدم یه لبخند پهن زدم چقد دوست دارم ببوسمش ولی خیلی زشته، پس خودمو کنترل کردم و بالحن شادی گفتم:

- منم دوست دارم!

طنین - کیارش!

– بله!

طنین یکی آروم زد پس کله م و گفت:

طنین – بله و بلا، یه جانمی جان دلمی چیزی بگو کمبود محبت گرفتم!

با صدای بلند خندیدم که طنین حرصی گفت:

طنین – تو آدم نمیشی نه؟

– نه کیارش که آدم نیست فرشته ست!

طنین لبخندی زد و آروم طوری که من نشنوم گفت:

طنین – آره واقعا!

ولی من شنیدم و همین کافی بود برای اینکه احساس کنم درهای خوشبختی به روم باز شده!

پایان

فائزه بهشتی راد

پایان نگارش: یکشنبه ۳۰/۰۱/۱۳۹۴ ساعت ۱۲:۱۵

پایان تایپ: چهارشنبه ۱۱/۰۱/۱۳۹۵ ساعت ۱۷:۰۸

با تشکر از فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام: @Roman4u

ROMAN4U